سرود معرفت

احمد قاضی




بسم الله الرحمن الرحیم

سرود معرفت

نویسنده:

احمد قاضی

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

سرود معرفت

مشخصات کتاب

سرشناسه : قاضی، احمد، ۱۳۱۴ -

عنوان و نام پدیدآور : سرود معرفت/مولف احمد قاضی.

مشخصات نشر : قم: مسجد مقدس صاحب الزمان(جمکران)، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری : ۲۱۵ص.

شابک : ۲۰۰۰۰ریال ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۲۱۲-۱

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم)

رده بندی کنگره : PIR۸۱۷۱ /الف۶۲۵ س۳۷۱۳۸۸

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۷۳۵۷۴۸

ص:۱

اشاره

به نام هستی بخش عالم

پیش گفتار

سپاس خدای را که به من آن توان را اعطا فرمود که مبادرت به تنظیم و چاپ مجموعه غزلیاتی بنمایم که به دور از حدیث نفس است؛ خواننده گرامی و ارجمند اشعاری که تقدیم حضورتان می شود حاصل دگرگونی حالات روحی حقیر است که ناخواسته بر زبانم جاری شده و بر صفحه کاغذ نقش شده است هر چند امکان اشتباه است که امید اغماض از خوانندگان ارجمند دارم. غزلیات در شش جلد با اسامی: ۱ - عطش گمشده ۲ - جرعه آخر ۳ - سروِ روان ۴ - عهد جانان ۵ - نشان سحر ۶ - سرودِ معرفت می باشد که کلاً ذکر و حمد بر درگاه حضرت دوست و خاصان بارگاه کبریایی ذات اقدس الهی می باشد.

نه بخود می روم به گفتن شعر

دیگری می برد بفرمانم

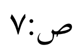
در خاتمه از کلیه کسانی که در این امر مرا یاری کرده اند خالصانه تشکر می نمایم و پاداش آنها را از درگاه خداوند خواستارم.

کرمانشاه - بهار ۱۳۸۸ شمسی

احمد قاضی

ص:۴





دنیای مهیب

ما را به خیالی نفریبی دلِ شیدا

دردا که غریبیم و غریبی دلِ شیدا

با درد کشان راهِ دو صد درد بریدیم

بر دوش کشیدیم شکیبی دلِ شیدا

با آهِ دل منتظران نکته گرفتیم

این قسمت ما بود و نصیبی دلِ شیدا

از باور ما بود که بر خویش نهادیم

در راهِ خدا چتر نقیبی دلِ شیدا

آنجا که تو بودی رهِ بیهوده عیان بود

با مدعی و مکرِ رقیبی دلِ شیدا

خوننامه نوشتند هم اینجا و هم آنجا

یاران محبّت ز حبیبی دلِ شیدا

بر جان عجبی نیست که بر خویش نیاسود

در صورت جان ها تو عجیبی دلِ شیدا

بستند بصد راهِ گمان خاطر ما را

در شعله دنیای مهیبی دلِ شیدا

وهم است که در موج خیال است به احمد

با دست فریبم نفریبی دلِ شیدا

ناله های بی کسی

دل به غم عادت ندارد قسمت او غم چرا

پیک شادی ها کجا شد این همه ماتم چرا

در شرار زندگی ما را نهادن تا به کی

خسته جان سوداگری در مایه درهم چرا

بیستونم ناله های بی کسی آورده است

شهد شیرین در ازای دیده پر نم چرا

راز داری پیش نامحرم بجان ها بسته است

سرِّ ما را فاش کردن از لب محرم چرا

در هیاهوی زبان آلودگی ها خفته است

ناله بی همدمی در بانگِ زیر و بم چرا

دل به دریاها زدن شد ره گشای ماجرا

از کران تا بیکران در موج بیش و کم چرا

همرهان را همدمی اندر دیار غربت است

در غریبی قصه درد است بی همدم چرا

خم بابرو ناورد فرزانه در روز مصاف

قامت آزادگی از درد آخر خم چرا

حلّه های شاهدان چون لاله ها خونین شده

شعر احمد در خروش زندگی پر غم چرا

شکوه صبح

من فرو ریزم بنای ظلم را

سر بکوبم مارهای ظلم را

چون شکوه صبح را بگزیده ام

لب فرو بندم صدای ظلم را

جان ز عمق قرن ها بگذشته است

دیده او جور و جفای ظلم را

بر ستون مسلخ فرعونیان

سر فرو افتاده پای ظلم را

من نهال از خون دل پرورده ام

شعله اندازم نمای ظلم را

ای شب یلدا به پایان می رسی

تا بگیرد صبح جای ظلم را

مژده های وصل جانان می رسد

آنکه می کوبد سرای ظلم را

بگذرد این های و هوی و ناله ها

بشکند رسم خطای ظلم را

خون بها خواهند احمد جان بکف

می دهد این خون بهای ظلم را

ص:۱۳

حکایت دل

بدست عشق گشودم روایت دل را

بدین قرار نهادم نهایت دل را

در این دیار به عقل و جنون جدالی هست

بشوق آمده بردم حکایت دل را

بیا که جور و جفا در شراره بالا رفت

بیا و بر غم ما نه عنایت دل را

صبا ز بوی توست که جان را به وجد می آرد

به جان تشنه ما بر سقایت دل را

بهار معرفت از ماورای خورشید است

ز نور توست بجان ها کفایت دل را

اگر به خلوت دل ها توجّه نظر است

زبان بسته بگوید شکایت دل را

بهار زندگی ما طراوتش با توست

نه دست حقد نماید سعایت دل را

بشرط عشق گشودم روایت معنی

که بی خیال نمایم سرایت دل را

من از شراره دل ها به خویش ره رفتم

بهانه ها همه احمد روایت دل را

قبول اهل دل

بدست باد سپردم غرامت دل را

که در شتاب نهم عمرهای باطل را

غرورِ آمده را صادقانه آتش زن

بجان کشیم سلامت ز کشت حاصل را

نوا ز قافله سیر چشمه ساران است

به هر کنار زند نکته های غلغل را

تو بی خیال نشین تا زمانه برگیرد

ز بند شرط گدازند جانِ غافل را

عجب نبود که مجنون بدشت رو کرد

که در جنون بگدازند بس سلاسل را

چو آسمان نکشم بار منّت دونان

اگرچه موج نهد سر بپای ساحل را

به سیر حادثه ها کاروان دل بگذار

بشوق جان بطلب از زمانه عاقل را

گذر ز کوی خرابات مشکل است امّا

به عافیت گذران راه و رسم مشکل را

قبول اهل دل است این نشانه ها احمد

که بی نشانه کجا می برند ناقل را

صدای بی خروش

با شک دیده می شویم سرِ پر درد یاران را

که ما را خسته تر دارد زمان بسته پیمان را

مرا گر در سرای آخرت خونین جگر آرند

چه سازم خوشه چینی را به باغ زرد رویان را

غرورم را شتابی از سرِ یاران نمی گیرد

چو دست مرحمت روزی بکف آرد گلستان را

خروش بحر جانان را بجان خویش می بینم

بهر موجش هزاران نکته می گوید پشیمان را

بفریادی که اندر سینه سردِ زبان مانده است

نهانی می کشم آهی خروش جانِ سوزان را

گذشتن از رهِ بی بازگشت آخرین منزل

جدایی را ره آورد است سامان را و پایان را

غمم را در غروب سایه گسترهای دل ها بین

که دامان افق خونین نماید هر بیابان را

شکایت های دل گفتم بدردم آشنا گشتی

شهاب از آرزوی دل دمی بگزیده چشمان را

چو احمد را صدایی بی خروش مویه ها ناید

بگوش دل شنیدم من ندای کوی جانان را

کشته ستم

دیدم آن سروهای خم شده را

دیدم آن چشم های نَم شده را

دیدم آهنگِ کوچ مرغک عشق

دیدم آن کشته ستم شده را

شوق ها در لقای حضرت دوست

دیدم آن رایت علم شده را

ناروا بود ظلم ها شب و روز

دیدم آن دست و پا بهم شده را

بی فنا می رود سپیده مهر

حاصلِ عشق در کرم شده را

چه کنم روز در وداع غمین

همچو شب فصلِ صبحدم شده را

دیدم آن گرگ را که زد بر مه

تا ببینم زمان غم شده را

در نگاهِ بحسرت دلِ ما

دیدم آن شاخه قلم شده را

شوق احمد بشرط دل بنهد

در حدیثی ز سرو خم شده را

دوران مجنون ها

سرآمد دور مجنون ها دریغا

کجا جویم دل شیدا دریغا

غم از جانم گذشت و دردِ دل را

نگفتم با کسی امّا دریغا

سرودِ غم بلب های زمان است

نشسته غم به سر تا پا دریغا

محالِ زندگی ممکن نگردد

درین دنیا درین دنیا دریغا

سکندر وار در ظلمات گم شد

جوانی ها جوانی ها دریغا

نبردم سود و در سودای دل ها

وفا کی کرد او با ما دریغا

وفا داران وفاداری نمایند

نباشد مهلتِ فردا دریغا

کدامین حسرتم را باز گویم

به عمر رفته در سودا دریغا

سزد احمد کلامی هم باشکی

سراب دیده را دردا دریغا

ص:۱۸

نکته تدبیر

بشتابید و بروبید همه خار و خسِ آمده در جان شما

نگذارید که ابلیس به تزویر شود یکسره مهمان شما

نشناسید بدل جز سخن حقّ که بدان دین خدا راهبر است

چو در این کار همه مصلحت از جان شده آکنده ایمان شما

سرِ ما بر در این خانه بحق هست و نترسیم بسودای عبث

که چنین است و چنین بود اگر رسم فدا کردن جان زانِ شما

اگرم نکته تدبیر بجانم بزند رمز جهان می طلبم

باشارت که در آییم ز پندار بسویی که رهد جان شما

لب ما دوخته شد از سخنِ عاطل شیطانی وسواسی دل

همه جا می شنوم من سخن ساده که گویید ز برهان شما

برهانید خود از جلوه دنیا که نپاید بکسی جز هوسی

مگر آنروز که آسوده نماید غم جان از همه پیمان شما

دلِ احمد اگرش هست هوایی که کند چاره این کار بدو

بوی دلدار بجانش، غمِ غمخوار دلش، شوقِ سخندانِ شما

ص:۱۹

سوختنِ بی آتش

سوختم بی آتش و بی دود در این ماجرا

دل به خون آغشته شد زین ماجراها بی صدا

ره بکوی شاهدان و پاک جانان می برم

در نهایت های غم ها روزهای بی صفا

همنشین خار این صحرای بی آبم یقین

می کشد ما را بسویی سوی مردان خدا

با دلی خونین و چشمی اشکبار و منتظر

می روم تا سر نهم بر خاک کوی باوفا

باوری در جانِ ما باشد که در هر صبح و شام

خرّمی آرد بدان معنی ز بوی کربلا

سر نهادم بی هوا بر شعله های عشق ها

بر زبانم نکته ها رفته است در خوف و رجا

بنگر این شیدایی دل های تنگِ در زمان

توشه بر دارید از این اشک های بر مَلا

مدّعی در خلوتِ پاکان رهی هرگز نبرد

سوختن ها بود و غوغایی چنین بر جانِ ما

من نگویم جز به احمد راز این هنگامه را

آشنایی های ما در جلوه های آشنا

ص:۲۰

نشان از یار

من نشان از یار می جویم دلا یاری نما

در شکوه عشق با غوغا تو همکاری نما

هر قدم در وادی پر خار میدان امل

ای سر شوریده، شیدایی به خونباری نما

نکته دانی نیست رسم عاشقی در هر کجا

رسم مجنون است و لیلایی تو غمخواری نما

هم نفس با مرغ های کوچ گاه عشق ها

ای بما همدم در این سودای، دلداری نما

مدتی بگذشت اشکم جامه را گلگون کند

دم بدم می جویم او را ای دلم زاری نما

گفتم آهنگ غم دیرین به نای دل زنم

ای نی محزون بهر گوشی شب تاری نما

سر بسر هنگامه ها را یک به یک پیموده ام

چرخ گردون طالع ما را تو پرگاری نما

آن جمال بی مثال و آن گل یکتای عشق

شور و شوقم را درین هنگامه ایثاری نما

من مجال از دل بریدم تا بدان منزل رسم

ای دل خونین به احمد لحظه ای یاری نما

در خم مویی

زندگی را با همه زیبایی اش کردم رها

خوشه چیدم از غم و سودایی اش کردم رها

من سرود درد را خواندم بهر آزردگی

آنگه از بیگانگی شیدایی اش کردم رها

در غرورِ عافیت جویی به بند افتاده ام

در خمِ مویی بدین رعنایی اش کردم رها

صبح را از پیکر عالم فروزان دیده ام

حسرتا در اوجِ آن بینایی اش کردم رها

صد گل سرخ از کف سودای ما پژمرده اند

در رهِ بی آشنا من مایی اش کردم رها

همنشین درد بودم سال های بی حساب

اینک آسودم ز دل هم پایی اش کردم رها

جان که بی مایه است در دیدار یار دلنشین

دادم و دیدم کنون غوغایی اش کردم رها

شب جفای خویش را بر ما زمان ها حلقه زد

سر چو دادم بی امان رسوایی اش کردم رها

گفتگو احمد غزل بر زندگی بود از وفا

چون سرودم از وفا غم سایی اش کردم رها

ماه دعا

رمضان ای مه پر شور دعا در دل ها

رمضان ای گل عطری ز خدا در دل ها

آمدی جان بفدای تو و غوغای تو باد

آمدی بارِ دگر شوق وفا در دل ها

تو رهِ زاده آدم به بهشتی همه وقت

سوی تو دلشدگانند و صفا در دل ها

به دعای سحری لب چو گشودم گفتم

سایه حضرت حقّ با تو بما در دل ها

سرِّ قرآن به دل روز و شبت شد پنهان

وحی آیات ز پیدا و روا در دل ها

رمضان پیکر اسلام بدرد و رنج است

از شیاطین جهان موج جفا در دل ها

رمضان با تو بفرجام عدالت برسد

شوق آسودگی از سوی سما در دل ها

آن سوار مدد غایت اسلام عزیز

می رسد با گل خونینه نما در دل ها

کفر آخر به فنا روی نماید همه جا

شهد توحید بلب بانگ رسا در دل ها

رمضان گفته تاریخ بهر جا اینست

حجت حقّ رسد از اوج رجا در دل ها

روزه داریم بامید ضیافت ز ودود

دست احمد همه شب سوی دعا در دل ها

ص:۲۳

دلا بسوز

به خواب، دیده نرفت از فغان و زاری ها

دلا بسوز بدین فصلِ بی قراری ها

نه عاقل است کسی کاین وفا ز کف داده است

که بی نشانه درآمد به سوی خواری ها

غرامت است جهان گر بدست خویش نهیم

ستاره باری چشمان بدل شماری ها

تو ای زبان بکدامین سخن نهان تو کنی

بروز حادثه ها رمزِ سر بداری ها

هزار نکته سرودیم و دل به حاشا زد

چو تک سوارِ خیال آمد و سواری ها

بیا و خلوتِ دل های بی تکلّف بین

تو در کمال، بایثارِ ره سپاری ها

به رنگ خویش مناز ای گلِ بهاری ما

که داغِ لاله فزون آمد از بهاری ها

بدرد و شرم من این راهِ رفته برگردم

چو نقش سرخ زند بر دلم نگاری ها

خزان نرفت، باحمد بهار باز آمد

که چشمه سار ز دل چون شدم به زاری ها

نرگس در خواب

نرگس چشم تو از سوختنم در خواب است

چشم بی خواب چه؟ نظّاره گر مهتاب است

هرچه دیدیم بدان خام دلی خندیدیم

در خیالی که گلِ روی ترا اذناب است

آتش عشق چنان شعله زد امروز که دل

در فغان آمد و از سوختنش بی تاب است

هر که در نافله صبح الست پیمان بست

تا ابد مست از آن جامِ شراب ناب است

گریه بر سوختنم نیست دوا امّا دل

در تسلای غمش چاره رخِ در آب است

لاله بی داغ ندیدیم که در شعله عشق

داغ ها هست که زان دلشده را آداب است

گرمی جان و دل امروز پشیمانی ماست

ورنه این اشک دمادم همه جا عناب است

جان احمد خبر مهر ترا می طلبد

در دلِ شب ز دعا دیده او بی خواب است

ص:۲۵

کفایت است

در راه دوست لطف خدایم کفایت است

در کار خویش رمزِ دعایم کفایت است

پیمانه ریزِ باده عشقیم همچنان

در مستیم سرود وفایم کفایت است

دستم بگیر و در رهِ شیداییم ببر

از بوی دوست باد صبایم کفایت است

از دل بشوقِ خاطره ها چنگ می زنیم

چندان که بند عشق بپایم کفایت است

ما را گر از خطای هراسان نمود دل

بارانِ رحمتی ز سمایم کفایت است

در گوش جان چو نغمه نای شکسته است

این ناله ها به نغمه نایم کفایت است

بال و پری که وقف هوای دگر شود

بشکسته باد، کُنج سرایم کفایت است

با لاله ها ز غصه دور زمان مگو

در اشک سرخ زمزمه هایم کفایت است

احمد ز شرم خویش ندایی دگر زند

از دست دوست مُهر ولایم کفایت است

ص:۲۶

خاطرات تلخ

ز گیر و دار جهان خاطرات ما تلخ است

که در نهایت این قصّه هر نوا تلخ است

گلی که در غم پاییز دیده گریان کرد

به هر چمن که رود فارغ از صفا تلخ است

بدین خیال نگیریم جز ترانه غم

که بی شکوهِ بهاران ترانه ها تلخ است

بیا که خاطر ما جز به سوی دل نرود

بیا که شعله هجران به هر کجا تلخ است

تو ای غرور بجانم به راهِ کج نروی

که بی غرور به پرواز در سما تلخ است

به دست معرفت خویش نکته بر گیریم

نه این حدیث به سر منزل وفا تلخ است

دگر ز ما تو مرنج ای سپیده امید

که ره بدیده ما از وفا جدا تلخ است

نهال اُنس چو در جان عاشقان بنشست

زمین به غیرِ جمالش به هر لقا تلخ است

سرودِ بر لب خندانِ رهروان این است

که این غزل ز تو احمد بکام ما تلخ است

ص:۲۷

جانِ سخن

هر گوشه عالم همه جا نام تو با ماست

عشق است و گرامی گهری شعله پیداست

مردان خدا بی تو نگیرند قراری

آرامش جان تو اگر در دل غوغاست

سروی که به بستان جهان سبز نشان است

در قالب مهری است که از جلوه هویداست

مرزی نشناسند دل و دیده عشاق

راهی نسپارند مگر نقش تو آنجاست

بیدار دلی در خم سودای تو باشد

سر تا سر این دشت که آلاله نمایاست

گفتیم سخن تا بگشاییم زبان را

هرجا و بهر کوی زبان ها ز تو گویاست

ماییم و به پروانگی خویش بسوزیم

بر گرد چراغی که نهانخانه دل هاست

هرگز نه بتکرار بدل ها ننشینند

تا جان سخن هست بآفاق فریباست

روزی دگر آمد که بتقدیر نهم سر

در هر نظری نکته زنی هست و بایماست

گر خاطره گوییم ز شیرین سخن عشق

بر تارک این کوه زمان یکسره آواست

احمد بشتاب آمده رخسار تو بیند

شوری است که در غلغله دهر سراپاست

ص:۲۸

زمستان خیال

زمستان خیالم سردِ سرد است

بجانم بی محابا دردِ درد است

سرودِ زندگی غمگینِ غمگین

نمی داند دلم این غم چه کرد است

بشوقی صد ترانه بر لبم بود

ولی اکنون غرورم آب سرد است

نگفتم با کسی دردِ دلم را

شتاب غم چو باد فصل بَرد است

دگر خوابم به چشمانم نیاید

که جانم در بلندای نبرد است

بگویم یا نگویم ده جوابی

چو راهم در مقابل پر ز گرد است

به احمد مهلت دیگر عطا کن

که خود را در دلِ طوفان سپرد است

ص:۲۹

چون صاعقه

دردم همه اینست فرومایه عیان است

فریاد به هر قافله در سینه نهان است

در حلقه خوبان بفکن رخت که آنجا

از جان بفروشند متاعی که گران است

در راهِ دگر گام منه بی خبر از خویش

آن راه در این مرحله با وهم و گمان است

سودی که نبردیم به آسودگی از دهر

امروز زمانی است که آسوده زیان است

در عمق دلِ ماست نهالی که برویش

سر سبزی جان آورد و شوق بیان است

برخیز که برخاستن از دایره چرخ

چون صاعقه روشنگر معنای زمان است

آوای رحیل ابدی می رسد اینجا

بردار تو زادی که برازنده آن است

آزردگی از خویش جدا کن که ببینی

هر نکته این کار فروبسته بجان است

احمد دلِ شوریده فغان زد که بدانند

راهی که نهان بود کنون بر تو عیان است

بر شاخه دل

بر شاخه دل غم بنشسته است و فغان است

بس درد از این شعله غم بر دل و جان است

اشک است که بر گونه ایام نشسته است

صد شاخه گل در عقب اشک روان است

هر کس به تمنّای دل خویش سخن گفت

بر دیده خونبار جهانی به عیان است

این غلغله بر تارک تاریخ نشسته است

هنگامه کند دل که سراپای بیان است

بر گوش فلک سر زده آوای ز ماتم

هر جا که روی کرب و بلا ورد زبان است

خوننامه در این دشت نوشتند ملایک

بر صفحه ایام که بی شک و گمان است

خطی که بر این مکتب خونین بنگارند

سرمایه آزادگی خلق جهان است

بس سرو در افتاد که خوننامه بکف بود

بس ماه که در اوج فلک در نوسان است

لب تشنه چو شد بارقه عشق خدایی

سیراب کند تشنه که تقدیر بدان است

ایدل که فراموشی ایام نه شرط است

در دشت وفا بس گهر از عشق نهان است

احمد چه دهی داد سخن در دلِ معنی

این یَم همه جا فاقد از مرز و کران است

ص:۳۱

پناهنده این کوی

رازها بر لب ما میوه ای از کامِ دل است

لب گشایم به سخن این سخن اعلام دل است

روزها از پی هم داد سخن داده دلم

شهدِ هر گفته که دیدیم ز پیغام دل است

همره باد صبا در نفس صبح و سحر

خوشه چیدیم از این نکته که انعام دل است

خاطر خویش بدین باور و گویا گفتیم

ره بفرجام رساندیم چو فرجام دل است

پیک شادی است که هر دم رسد از جانب دل

این همه غلغله غوغای دل از بام دل است

گفتگوها همه از یار بدل فریاد است

نکته ای هست که بر نقش دل و نام دل است

نه بخود می روم این ره که به همراهی جان

یار با ماست که در شعشعه آرام دل است

آتشی در دل ما شعله زند از همه سو

که خروشان به نظر آمده انجام دل است

سوی احمد نظری کن که دل آسوده شود

که پناهنده این کوی ز آلام دل است

چنگ در عروه الوثقی

این سخندانی و آزادگی آهنگ دل است

نکته ها هست که در شعله فرهنگ دل است

هرچه دل گفت زبان نیز همان شیوه گرفت

حرف آخر همه جا جلوه ای از رنگ دل است

قله معرفت دل ز کلام شرف است

آنچه بر عاطفه هرگز نخورد سنگ دل است

شمع غمخواری دل روشنیِ تیره شب است

رسم دلداری دل چهره بی زنگ دل است

دل آشفته که در سایه ای از خوف و رجاست

هر زمان بگذردش حوصله تنگ دل است

دلِ پر کینه ناحقّ ره ابلیس رود

که سرآسیمه بسوداگری و جنگ دل است

چنگ در عروه الوثقی بزن ای مرد خرد

چو در این رشته سعادت همه در چنگ دل است

هر چه دیدیم بجز شیوه مردان خدا

ره شیطان رود و ماحصلش ننگ دل است

شعر احمد، سخنِ عشق و زبانِ دلِ ماست

تا سخن از دل پر سوز و ز آهنگ دل است

ص:۳۳

مرز بندی ها

مرز بندی ها چو کاری باطل است

آنچه می سوزد درین سودا دل است

مرز بندی بین هر خرد و کلان

خشت اوّل ریشه هر مشکل است

گر کسی گوید که پیر است ناتوان

نکته دانی نیست اینجا مُهمل است

یا جوان را در نهایت بال و پر

باز گردانیم ما بی حاصل است

پند گویان را بگو در هر روال

جمع گویی مردمان را کامل است

این جوان آن پیر آن دیگر سنین

راست گفتاری به معنا شامل است

این جهان را در خمِ مویی به بین

در نوای حقّ که جانت مایل است

در خطابت امّت بیدار گو

نزد احمد این سخن از عاقل است

ص:۳۴

بوی غم

باز هم در آسمان بوی غم است

باز هم فریادها سوی غم است

باز هم از ابرهای دیده ها

اشک هایی بر سر و روی غم است

تارهای دل سرودِ غم زند

موج های غم به زانوی غم است

قله های قامت آزادگی

وزنه هایش در ترازوی غم است

باز هم از ناله های چشمه سار

آب ها خونابه در جوی غم است

بگذرد بی های و هوی گریه ها

گرچه دل ها در هیاهوی غم است

کوچه ها در پیچ و خم ها مانده اند

هرچه اینجا هست در کوی غم است

بس گل پرپر بروی دست ما

خاک هم در ناله از خوی غم است

غم نه احمد آسمان را تیره کرد

سال ها، در جان ما بوی غم است

کاروان حقایق

به کاروان حقایق دل شکسته ماست

در آن دیار که بر جان غرور خسته ماست

بدین بهانه به فریاد دل رود به شبی

که در شکوه کشد بال ها چو بسته ماست

من از نگاه دل انگیز آسمان به نهم

چو عهد بسته نپاید که آن گسسته ماست

چو کوی عشق گذرگاه شور ما شده است

که در شرار نهد آنچه باز رسته ماست

بدل مگیر گر از ناله شب شکسته شود

به باغ های جهان تا که لاله دسته ماست

بهار می رسد و باز هم زمان به ره است

به گفت و گوی زبان آیت خجسته ماست

اگر ز اشک تو احمد ز دیده خون بچکد

علاج واقعه ها از دل شکسته ماست

ص:۳۶

نقطه عقل

باز در حاشیه وادی غم این دل ماست

مشکلِ غمزدگان در غم دل مشگل ماست

باز پیغام گر حادثه ها آمده است

اشک خونین چو شفق از همه کس حاصل ماست

باورم نیست که در آتش غم دل نرود

اندر آن صومعه درد که آن مایل ماست

باز در میکده شور و شرری می بینم

که گرفتار جنون در خمِ آن عاقل ماست

نقطه عقل در این دایره خود حیران است

پای فرزانه آشوب جهان در گلِ ماست

عاشقان را خبر آنست که آشفته ترند

اندر این شعله به پاییز گلِ سنبل ماست

موج سرگشته بدین بحر سرآسیمه دود

تا بسنگین دلی از خویش غمِ ساحل ماست

وای بر حالت مغمومی و مهجوری ما

وای از هیمنه دهر که خود باطل ماست

دستِ احمد همه جا دامن یاران بگرفت

تا غمین تر نشود آنچه ز غم در دل ماست

جان به ایثار

در پسِ پرده ابهام غمی پنهان است

شعله در جان ز غم خاطره جانان است

در پسِ پرده غم هاست شررهای نهان

نه عیان است، بجان و دل ما سوزان است

قصه غصه ما چون شب تار است ولی

طی این مرحله، با یاد خدا آسان است

بیدل افتاده در این راه پشیمان نشود

گل دمد آخر ازین خاک که خارستان است

ناله در کوچ نهان است ببال بسته

چه توان کرد که دل ها به غم زندان است

دل چو بشکست در آن لطف خدا جلوه زند

که بدان شعشعه شیرین سخن عرفان است

جان به ایثار در این راه قدم بنهاده است

بس خطر هست و صلابت چو بدین پیمان است

روزها رفت و بفریاد چه پاسخ دادند

نه گشودند گلِ چهره که او خندان است

حرف دل بود که گفتیم ولی پنهان رفت

گفتِ احمد گهری هست که آن غلتان است

ص:۳۸

هیجان دل

هرگاه که در عشق دلم در هیجان است

فریاد زنان در گذر این نکته عیان است

غوغای دو عالم بخم موی نگار است

هر لحظه که آسوده نگاهی به میان است

هرگز نگشودیم ز خود درد دل اینجا

هرگز که نگفتیم که غمنامه بجان است

ما ساده ترین راه به غوغا بکشانیم

شوریده دل خویش که هر دم بفغان است

برخیز دلا تا سخن از عشق بگوییم

برخیز و نگر کشور جان امن و امان است

ما ره به تکاپوی در آن کوی گذاریم

تا دل بنماید ره آن کو که نهان است

گفتیم کلامی به قرون ها که بگویید

دلدار بیا جان که سراپای بیان است

مشتاق تر آمد دل ما تا که بگوید

اینجا دل عشاق بدان نام و نشان است

احمد چه کند لحظه بلحظه که سراپای

شوریده دل ماست که در اوج زمان است

ص:۳۹

منای شکوه باغ

فغان که موسم پاییز و برگ ریزان است

بجان خسته ما غم دوباره مهمان است

شکوهِ باغ دل انگیز در فنا آمد

که این غرامت پاییز خفته در آن است

نگفته ایم و نگوییم رازها را فاش

اگرچه سرّ زمان در دلم فراوان است

بهارِ رفته زمانی دوباره برگردد

نه هر که رفت بدان ره دو دیده گریان است

خزان ز ناله زاغانِ در شتاب آمد

خزان بخاطره ها در زمانه لرزان است

تو آبرو مَبر ای باد سردِ پاییزی

که شرطِ عقل نگهدار حسن پیمان است

غزل سروده دلم تا غم تو بر گویم

چو این شراره به تاوان جان سوزان است

بدانه های نهفته درون خاک نگر

که نسل حاضر و غایب بدان نمایان است

بهانه کرد دلم تا بهار باز آید

که چشم و خاطر احمد به سوی جانان است

ص:۴۰

شوکت آدم

شوکت آدم بآدم بودن است

شوق عالم تا به اعلم بودن است

عزّت از دیو و پری زین حشمت است

خود سلیمان نام اعظم بودن است

راز دل ها را مگو هرگز چنین

دل نوازی یار محرم بودن است

پرده سیم و زری تا پرده دار

بند دینارت به درهم بودن است

آدمی در انزوا سرگشته جان

در نشان غم بماتم بودن است

دشمنی و کینه توزی سهلِ سهل

در هنر مردی با رحم بودن است

یکصدا در ره فتادن عادت است

همدلی ها رمز با هم بودن است

مرد میدانِ عبادت شو بجان

لیك تقوی شرط اکرم بودن است

خاك در آدم چو احمد مایه شد

شوکت آدم بآدم بودن است

ص:۴۱

کوچه باغ

کوچه باغ از زندگی ها رفته است

کوچه باغ از دفتر ما رفته است

کوچه باغ در بهاران جلوه گر

آن گلان خوب و زیبا رفته است

کوچه باغ و برگ ریزان خزان

دیده ها را این تماشا رفته است

خوش صدای عاشقان رهگذر

گوش ها را آن نواها رفته است

کوچه باغی در صدای زیر و بم

گه نهان و گاه پیدا رفته است

کوچه باغ زندگی درد آشنا

آشنایی ها از این جا رفته است

کوچه باغی نیست در چشمان ما

شوق ها از چشم شهلا رفته است

هر طرف دیوارهای سربلند

بی محابا رو به بالا رفته است

آن صدای مرغکان خوش نوا

جلوه های خوب دنیا رفته است

آن پرستوهای شورانگیز عشق

از هوای صاف صحرا رفته است

برگ ها و باد کو نجوایشان

گوش ها را شوق نجوا رفته است

زرد رویی ها بعالم مانده است

سرخ رویی ها سراپا رفته است

جان بهر جا خسته و وامانده رفت

زندگی های فریبا رفته است

کوچه باغ احمد دگر افسانه شد

کوچه باغِ مست و شیدا رفته است

ص:۴۲

یمن باور درویشی

آسوده شد دلم که به غوغا رسیده است

فریاد عاشقی که بر ما رسیده است

پیمانه ریز باده عشقیم تا ابد

جامی ز عشق او چو بلب ها رسیده است

باور مکن که روی بگردانم از وفا

موج وفاست در دل و شیدا رسیده است

هر شب شرار عشق مرا همرهی کند

هرگز نگفته ام که سراپا رسیده است

کارم عبث نبود که مجنون شدم چنین

عشق است و صد هزار قضایا رسیده است

ما را ز مهر گر تو نوازی به لحظه ای

شوق دل است و قصّه بدینجا رسیده است

جانا بلاکشِ غمِ هجرانم و غمین

دلداده را چه سود ز سودا رسیده است

اینک به یُمن باورِ درویشیم به بین

تا بنگری که کار به صحرا رسیده است

گفتم بدین غزل غمِ دل را رها کنم

امّا نشد که درد به امضا رسیده است

سوز و ساز دل

زبان بقامتِ جان سوز و ساز دل شده است

به جلوه گاه چو شمعی نیاز دل شده است

بگریه گفت دلم وصف خویشتن همه جا

بسر رسید زمانی که راز دل شده است

کنون که باده در جام ما نشسته بخون

ازین نشیب بمستی فراز دل شده است

نهفته کی شود این لاله های غمزدگان

چو دست مرحمتی چاره ساز دل شده است

تو سرو ناز بدرد دلم زبانه مزن

که هر شراره ره آوردِ ناز دل شده است

به سوی مسلخ عشقی بجسم پاره روم

بدین نشانه که عمرم دراز دل شده است

تو از بهار طراوت طلب بمحضر دوست

به آبرو بنما در، که باز دل شده است

نهال نورس باغ شباب را بنشان

بدست کوشش جان کان گداز دل شده است

بشوق دل چو به احمد جمال خود زده است

سخن به قامت پیدا نماز دل شده است

سیر زمان ها

امشب سخن عشق زبان را بگرفته است

این شوق دلِ ماست جهان را بگرفته است

امشب ز دلِ تنگ کنم عقده گشایی

یک عمر دل تنگ زبان را بگرفته است

ما را بدر میکده عشق کشانید

کاین موج تمنّاست که جان را بگرفته است

در ساغرِ ما جز ز میِ مهر نریزند

آشوب زمان خرد و کلان را بگرفته است

فریاد ز دل بود که آوای چنان زد

زان تیر ملامت که کمان را بگرفته است

عمر است که در سیر زمان ها بسر آید

چون شرطِ یقین راهِ گمان را بگرفته است

مستیم و رهِ خلوتِ خود را نشناسیم

شوری است بجان ها که زمان را بگرفته است

سودای ترا از خطِّ تدبیر نهفتیم

دل بار دگر شوق نهان را بگرفته است

احمد به تمنّای تو شوریده تر آید

یعنی همه جا رخصتِ آن را بگرفته است

خروش رمز قرآن

گل ایمان بخروش آمده است

رمز قرآن بخروش آمده است

هم نشین دل و غوغای جهان

دستِ پیمان بخروش آمده است

کفر در خوف و هراس است و چنین

شاهدِ جان بخروش آمده است

موج دریا و شهاب فلکی

از شهیدان بخروش آمده است

از کجا تا به کجا ظلم دود

که سما ز آن بخروش آمده است

خیز تا رسمِ دگر ساز کنیم

سروِ بستان بخروش آمده است

سیرت آدم خاکی نه بد است

که ز ارکان بخروش آمده است

دست در دامن خوبان زده ایم

رزمِ میدان بخروش آمده است

ناله احمد چه حزین بود بما

که جهان هان بخروش آمده است

سیرت انسانی

بس فکر عبث در همه جا نآمده رفته است

هشدار که بنیان جفا نآمده رفته است

حقّ در دل آفاق کند جلوه و دانیم

ناحقّ بسراپای خطا نآمده رفته است

بنگر تو به فتوای دل ملتهب خود

هرجا که شتاب است صفا نآمده رفته است

در باوری از تابش خورشید حقیقت

در پرده اوهام وفا نآمده رفته است

سرّ ازلی بود که بی جلوه توحید

هر کس که زند دل به هوی نآمده رفته است

در ساغر ایام ننوشید خطا را

زهر است که دم از بر ما نآمده رفته است

در سیرت انسانی تو زهد بکام است

در موج گنه جان دغا نآمده رفته است

گفتیم بگیریم بکردار زمان را

دیدیم که یک لحظه بپا نآمده رفته است

یک نکته بجانست که عالم به عیان است

در باطل دل درّ و بها نآمده رفته است

در میکده عشق بود مست خدایی

با شعله به جان درد، دوا نآمده رفته است

احمد سخنی گفت به آسودگی دل

تا در نگری چون ز چرا نآمده رفته است

ص:۴۷

آوای عشق

خانه را بی محبّتی برده است

عشق ها زین بهانه افسرده است

کاروان در سکوت غم آمد

شعله ها سرد و خامش و مرده است

با زمستان سرد همراه است

آنکه یک عمر خون دل خورده است

نگشایید فصل دیگر را

چون دل از درد خویش آزرده است

نکته دانی دگر مکن با ما

که سر از غم دلم برآورده است

دیدم آن لاله را که با داغ است

دیدم آن نرگسی که پژمرده است

خون دل خوردم و نظر کردم

در جهانی که چنگ بفشرده است

باز آوای عشق دل خواهد

باز دلدار دل ز ما برده است

خاطراتی گزیده احمد گفت

دل گل عشق را بپرورده است

ص:۴۸

زلال عشق

رمزِ صفا چه شد که وفا هم نمانده است

آن عشق و شور و حال بما هم نمانده است

یاران آبرو همه رفتند و جز سکوت

دیگر کسی به خاطره ها هم نمانده است

باور کنی که بار دگر شعله ای زند

از آن شرار رشته پا هم نمانده است

دیگر زلال عشق تلؤلؤ نمی کند

دیگر بجز خزان ز هوا هم نمانده است

در بیکران که شوق دل از دیدنش بود

الوان لاجورد سما هم نمانده است

پویندگان عمر بدان علّت آورند

جز ناله های درد صدا هم نمانده است

خار وجود هست و دگر از شکوه صبح

در شوق روزگار رجا هم نمانده است

یارب به سوی مهلکه ها دل نشسته است

گویی که در وجود صفا هم نمانده است

احمد، خزانه های جهان از گهر تهی است

جز ذات آن وجود بقا هم نمانده است

نهالِ شکسته

صد خرمن درد است نهالی که شکسته است

سوزنده تر از نار، وفایی که گسسته است

با بال و پَر بسته درین دشت رهاییم

ای وای کجا رو کند آن مرغ که بسته است

هجران چه بلایی است که سوزد دل ما را

دل زار فتاده است که بی روی تو خسته است

باز آی که در قافله آوای تو خالی است

بازآی که ایام بنام تو خجسته است

با پای طلب وادی هجران تو دیدیم

با وصل تو مشتاق دلان سوی تو دسته است

بی زمزمه عشق نجویم رهِ دل را

آسوده نشستیم که آسوده نشسته است

احمد بسراپای بمشتاقی دل رفت

هرچند که در میکده چون جام شکسته است

ص:۵۰

همره طوفان

موج این دریا به طوفان همره است

شوق های ما به جانان همره است

روزها را همدمی با روشنی

روشنی را مهرِ تابان همره است

دسته گل هایی ز باغ دوستی

ژاله را از چشم یاران همره است

خنده از موج سحرگاهانِ عشق

در فلق با اشک غلطان همره است

زندگی هنگامه شوق دل است

پیشتازان را نهان جان همره است

در نوازش های موج هر نسیم

برگ های سبز لرزان همره است

با وفاداران کوی هر شهید

دست های بسته پیمان همره است

همرهی در همرهی ها زد گره

ابرها را باد و باران همره است

غمگساری های احمد از دل است

گرچه او را خشم طوفان همره است

راهِ ما

باز کن دفتر ایام چو خونخواهی هاست

سر بنه بر شرف عشق که آگاهی هاست

باز کن فصل دگر تا که بانجام رسد

آن حدیث کز شرر شعله گه گاهی هاست

کربلا را سخن عشق بلب ها چو رود

از دلِ ماست که زین نکته به دلخواهی هاست

هر طرف شهدِ کلامی است که از خرد و کلان

در خمِ دایره مهر که افواهی هاست

راهِ ما راهِ درازِ غم دیرینه ماست

گر درین کار زمان بر سر کوتاهی هاست

باورِ ما دلِ ما گفت که آتشکده است

گرد شوقش همه جا بر سر این راهی هاست

از چه احمد سخنِ خویش بفرجام نهفت

آتش سینه برون از نفس آهی هاست

ص:۵۲

ضیافت گه جانان

ماهِ رمضان است و بهارانِ دعا هاست

هرجا ز دلِ سوخته آهنگ و دلِ ماست

ماهِ رمضان است و ضیافت گه جانان

هر سو نظر خاطره انگیز در اینجاست

سودای دعا بر لب و جویای اجابت

در باور آسوده دلان شعله پیداست

ماهِ رمضان است و مبارک به زمان ها

برنامه قرآنی آن بر همه زیباست

دیگر نه هوای دل بیهوده نمایان

دیگر نه نمایی ز هوای دل و دنیاست

آوای دل انگیز مناجاتِ سحرها

بر جان و دل سوختگان یکسره غوغاست

در تزکیه نفس شتابی است به جان ها

تا بگذرد از خطّ گنه آنکه بسوداست

ماه رمضان است و قرار دل عاشق

عشق است و زبانِ دل شوریده به آواست

برخیز که از کف رود این شوکت پر شور

برخیز که در کومه دل هیمنه برپاست

احمد چه شتابان طلبد شوق دعا را

ماه رمضان است و بهارانِ دعاهاست

ص:۵۳

جای تو خالی

من آنجا نشستم که جای تو خالی است

نواها ز آوایِ نای تو خالی است

من آنجا نشستم که در قبله گاهش

زمین از غرورِ نمای تو خالی است

من آنجا نشستم که تر گشته از خون

که جز دل، بما جلوه های تو خالی است

تو در انتهای ستیغی بلندی

که در ما غرورِ همای تو خالی است

تو در خلوتِ پُر فروغی نشستی

بحسرت در اینجا صدای تو خالی است

نگفتی که دل های ما را شکستی

نگفتی که آخر سرای تو خالی است

نگفتی که فریاد تکبیر اینجا

ز پژواک یاران ندای تو خالی است

نگفتی که تو پرچم آبرویی

درین آبروها لوای تو خالی است

نگفتی که دلجوی این عاشقانی

که اینجا و آنجا صفای تو خالی است

نگفتی که در عمق آن خون و آتش

نفس در نفس ها هوای تو خالی است

تو فصل پر از خاطراتی دریغا

که در چشم احمد لقای تو خالی است

ص:۵۴

بگریخت

فغان که لاله این باغ هم ز ما بگریخت

هر آن که دید دلم را بدین نوا بگریخت

به هر که رو کنم از ناله ام به تنگ آید

از آن زمان که ز ما بخت پا بپا بگریخت

چو نقش کوه به فرهاد گریه آغازید

قرار ابر هم از جان این سما بگریخت

بیا به خلوت دل تا که دردِ دل گوییم

بیا که بر سرِ ما شور آشنا بگریخت

پسند خاطرم از نوبهار می آید

چو رسم شوق ز غوغای مبتلا بگریخت

به آبرو بسپاریم جانِ خود را ما

بدان نشان که نشان های نابجا بگریخت

به تیشه های خیالم چو نقش ها زده ام

که هر غرور بدین حال و این هوا بگریخت

خلاف رأی دلِ ماست بیوفایی ها

چو از وفای سرودیم بیوفا بگریخت

به ناله های تو احمد زمانه بی تاب است

دریغ و درد که دانایی از جفا بگریخت

قصه ما

هنوز قصه ما بر سرِ زبان ها هست

به پیچ و تابِ زمان شعله های پیدا هست

هنوز شوق دل ما به شور می جوشد

که ره گشای به جان هست و وه چه زیبا هست

نهان نگشت به آفاق قصه غم دل

هنوز ذائقه ها تلخ تر به معنا هست

چه گفته ایم که کار زمان به زیر و بم است

چه کِشته ایم که فصل درو مهیّا هست

حرام باد به این دل اگر خلاف کند

که سوی میکده ها مستیِ سراپا هست

هنوز غم ز فراق رخی بجان آید

هنوز داوری دهر بی خدایا هست

هلا به خال و خط این جهان نشو مایل

چو در فریب جهان هست و بی مدارا هست

سراب زندگی آخر عیان شود به دو چشم

که در جریده دل روزگار بی ما هست

دلم به خالقِ عالم گشاده رو باشد

که شوق آخر احمد سرای عقبی هست

ص:۵۶

با پای طلب

تا با سر شوریده به جانان نظرم هست

هرگز تو مپندار که از خود خبرم هست

دیری است که شیدایی ما ورد زبان است

دیری است که جانانه فقط در نظرم هست

سر بر در درگاه بصد ناله نهادم

غوغای جمالش همه جا سایه سرم هست

باز آی که فریاد دلِ خون شده بینی

باز آی که فریاد دگر بر دگرم هست

آواره هر وادیم و غیر تو ما را

فریاد رسی نیست فغان ها اثرم هست

با پای طلب می روم و کعبه نمایان

بس خار بجانست ولیکن سفرم هست

هنگامه این مشغله هرجا، به زبانست

تا خوشه عشق است بجانم ثمرم هست

با دَرد کشان ما به تمنّای جمالیم

در بحر وجودیم و بسودا گهرم هست

احمد ز خیالی غم عالم به دلش رفت

شب ناله زنم هر دم و شاهد قمرم هست

قدرتِ پرواز

آنگه که ترا قدرت پرواز عیان هست

صدها نگهت در خم این شوق جهان هست

آنگه که بآوای تو شور است بشادی

بس گوش بآوای تو در اوج زمان هست

ای وای اگر بال تو بشکسته پر آید

آنگاه بجانت همه آه است و فغان هست

هر کس به زبانی کند اعلام برائت

این رسم گدازان زمان است و بجان هست

در هیمنه خاطره ها یک سر سوزن

هرگز نه خلاف است و نه یک ذرّه نهان هست

اندر یمِ دنیای کران ها بکران ها

جز مرد خدا هر که تو بینی که چنان هست

در عمق وفا مرد خدا آید و گوید

هر نکته عیان است نه حاجت به بیان هست

می گویم و می شویم و این رسم زیان بار

همواره درین گفته به تعجیل زبان هست

احمد تو ز پند دل شوریده سخن گو

تا خلق بدانند، گرفتار غمان هست

بباغ حُسن تو

به شبچراغ گل روی او نگاهم هست

بدین امید بدان بارگه پناهم هست

چو او سپیده آرام بخش جان ها شد

من آن شبم که سراپرده سیاهم هست

دلم که با گهر عشق او هم آغوش است

ز انتظار به شیرین زمان گواهم هست

چو من بحسرت ایام درد هجرانم

بسی فغان بلب و درد و سوز آهم هست

بدین امید گشودیم دردِ دل اینجا

که چشم لطف تو امیدِ گاه گاهم هست

اگر بچهره زردم نشانه ای دارم

در آن نشانه ز کوی تو خاک را هم هست

بباغ حُسنِ تو گر جلوه ای ندارم من

به یُمن مقدم تو رونق گیاهم هست

بدرد غربت ما دانه دانه اشک است

که روز حشر گواهی بداد خواهم هست

بروز حادثه احمد بدامنی آویخت

به سوی دوست، چو جبرانِ اشتباهم هست

خونین دلم آخر

در دام بلا مرغ دلم بال و پرش نیست

هر سو نگرت بارقه ای در نظرش نیست

غوغای من از ناله جان سوخته ای بود

خونین دلم آخر که کسی هم سفرش نیست

برداشتم آن درّ گرانمایه معنی

بگذاشتم اندر قدمی کان اثرش نیست

کابین جهان جان شد و در وسوسه دهر

سود دگری جز غم دل بهره ورش نیست

تا باد خزان بر گل سوسن وزد اینجا

جز رنگ خزان یا سخنِ مختصرش نیست

زان داغ که بر لاله زد ایام چشیدم

در داغ نشانی ز دلِ خون جگرش نیست

تکرار زمان است که تکرار گرم کرد

شوق دگرم یا اثرم در خبرش نیست

در تلخی لبخند بجان آمده ای بود

آن نکته که دیدیم کسی در گذرش نیست

احمد غمِ ما را سخن شعر شناسد

گفته است و شنیدیم زبان دگرش نیست

همه رفتند

همه رفتند و بجز خاطره ای با من نیست

چه کنم آن گلِ خوشبوی در این گلشن نیست

لحظه ها را همه با درد عجین می بینم

دل خونین به فغان است چو از آهن نیست

لب دریا به نگه موج خروشان باشد

هرچه گفتند کلامی و دلِ ایمن نیست

من که با خار و خس دور زمان می سازم

گرچه ویران تر از این دور و زمان مسکن نیست

باور از جان شد و دیدیم غمِ سنگین را

ساغر زهر ز غم جز دلِ مرد افکن نیست

گفتم آسوده کنم با غزلی آتش دل

نتوانم که زمان همره ما روشن نیست

جز رهِ قادر منّان رهِ دیگر نروم

که ره خرد و کلان قابل بر گفتن نیست

ز گنه پای کشیدن عسل شیرین است

چو سرانجام گنه جز اثری ریمن نیست

می کشم بار غم خویش چو احمد هر جا

که بدانند بجز خاطره ای با من نیست

ص:۶۱

جانِ در طلب

عشق است که پروانه جان در طلب اوست

در آتش دل شوق نهان در طلب اوست

عشق است که فریاد بگوش همگان است

هر گوشه بهین جان جهان در طلب اوست

این بحر که در شورش و غوغاست ز عشق است

در خاطره هایی ز کران در طلب اوست

دردانه این عشق به آوای من و توست

شوریده دل ما بعیان در طلب اوست

هر جا که خدا مهر دلی را به جهان داد

با همرهی از مهر دلان در طلب اوست

شیدایی ما ورد زبان است و به معنی

خون نامه عشق است و بیان در طلب اوست

هر روز و شبی در گذران عمر فنا رفت

بی عشق که طی شد به گمان در طلب اوست

در شور و شعف قاطبه خلق برآنند

جان منتظر عشق و فغان در طلب اوست

احمد گهر عشق به فتوای جهانی

در باور ما جمله کسان در طلب اوست

کیست در جان ها

کیست در جان ها که عشق و شور اوست

در شکوفایی گُلِ منصور اوست

کیست در جان ها که فریادی زند

در شب تاریک یلدا نور اوست

کیست در جان ها که باورهای ما

چون بهاران دلکش و مسرور اوست

کیست در جان ها که دل شیدا کند

شعله ها بر قلّه های طور اوست

کیست در جان ها که در هنگامه ها

راحتی بخش دل مقهور اوست

کیست در جان ها که آهنگ شتاب

روز سستی در دل معذور اوست

کیست در جان ها که شرطِ معرفت

در شعور آدمِ مغرور اوست

کیست اینجا و به هر جای زمان

جلوه ای از خالق مشکور اوست

کیست یاران او که اوج فکر ما

هر چه بالاتر رود مستور اوست

کیست یاران او که در جان و دل است

از همه نزدیک تر گر دور اوست

هر کجا عشق است احمد همره است

یاد دلدار است و عشق و شور اوست

ص:۶۳

عشق است

عشق است و خروشان دل ما در شرر اوست

غوغای جهانی است که در گرد و بر اوست

عشق است که فریاد زنان می رود آخر

هر گوشه نشانی است که از بام و در اوست

عشق است که از آب بآتش بکشاند

شوریده دلی را که نهان از نظر اوست

عشق است و گدازنده عقل است به هر جای

دیوانه او در همه جا هم سفر اوست

عشق است و عیان است بسودای زمانه

افراشته بر قامت افلاک سرِ اوست

عشق است که هر سالک آشفته سر اینجا

اندر خم هر کوچه قدم در گذر اوست

عشق است که آسوده دل از نقطه پایان

مسرور گذشته است که رمز ثمر اوست

عشق است و زبان من و تو قاصر آنست

تا نکته زند بر شرری کز اثر اوست

احمد نه بفریاد نه از ناله رهایی است

عشق است و جهان یکسره اندر شرر اوست

ای هلال ماهِ رحمت

ای هلال ماه رحمت چشم و دل روشن ز توست

این بهارِ آرزوها این جهان گلشن ز توست

این ضیافت گاه حقّ بر مردمان روزه دار

باورِ انسان بشوق و جان و دل ایمن ز توست

در بلندای عبادت های مردان خدا

هم نوای صوتِ قرآنی نوای من ز توست

روزها لب بستنِ ما رمز و رازی دیگر است

لب چو بستم از گنه بر جان ما بستن ز توست

در شبِ قَدْرت ملایک در طواف بی مجال

گرد شمع حضرت باری بجان، متقن ز توست

بهترین ایام عمری ای مهِ نیکو خصال

پاک جانی های ما در کسوت آهن ز توست

چون کلام اللّه نازل در دلِ شب های توست

هرچه گویم اندکی باشد که یک ارزن ز توست

هم مبارک روزهایت، هم مبارک در شبی

هر دعایی ای مهِ نیکو ز دل گفتن ز توست

آب هست و تشنگی امّا ز آن لب بسته ایم

طبق فرمان، تا بجان آید گلِ مأمن ز توست

پهنه گیتی بفسق ناکسان آلوده است

هر که شد نیکو عمل با پاکی دامن ز توست

صبر احمد ذرّه ای از محتوای این مه است

ای مبارک مه جهان را چشم و دل روشن ز توست

همسایه درد

دیدیم که شیطان همه جا اوج تکاپوست

دیدیم که شیطان به عیان رسم هیاهوست

دیدیم و سرانجام درین شیوه بتکرار

برنامه شیطان صفتان دست فرا روست

در تارک تاریخ نشسته است و به تقدیر

آن شیوه درندگی اذناب بدین سوست

بر خاطره ها نکته زنانیم اگر ما

سودای عجیبی است که بد حالت و بد خوست

مرز بدی و خوبی و هنگامه دنیا

از میمنه و میسره فریاد کران جوست

صد خوشه درد است و بهمراه زمانه

از آمده و رفته مشامی است بدین بوست

احمد غم خود گوی که تدبیر چنین است

همسایه دردیم، که این درد نه نیکوست

ص:۶۶

غرور رفته ما

زمان دگر نه بمستی نه التهاب بجانست

ز خود کنار نمایم که صد عذاب بجانست

غرورِ رفته ما چون همیشه در بدر آمد

بدیده کی رود آخر چو آن سراب بجانست

چرا به باده مهر و وفا حواله نکردم

که دل خمار شود مستی از شراب بجانست

کجا شدند حریفان بساغر و میِ دل ها

رخ چو ماه ز ساقی چو ماهتاب بجانست

مگر بخلوتِ دل با تو رازِ چاره بگویم

که این هوای ز دل ها بچشم خواب بجانست

بخطّ جاده انصافِ دل کسی نرسیده است

بحسرتم چه کنم این مسِ مذاب بجانست

سؤال آمده بر لب خیالِ باطل ما بود

که بی بهانه گذارد غم جواب بجانست

بیا و رسم جوانمردی زمانه بسوزان

گرین فسانه دهد مهلتم خطاب بجانست

که شعله زد بگلستانِ عشق تا بگشاید

جهان بفاصله دل که زین خراب بجانست

حذر کنید عزیزان ز صحبت بدِ ناکس

که ریب و رنگ بالوان در نقاب بجانست

بهار اوست که احمد ز دل بدو بشتابید

بمژدگانی دل ها که این شباب بجانست

ص:۶۷

شوق دیده

غمی که باور ما بود همدمم بنشست

درین زمانه وارونه محرمم بنشست

بشرط عشق گزیدم دل ندیم بلا

بلا به خانه دل پیش ماتمم بنشست

خمار جان بسرانگشت می برد دل ما

نوای ساز غمش سوی عالمم بنشست

شکوفه ها ز خزان دل بمرگ می سپرند

خزان به خاطره های مسلمم بنشست

ز احترام تو ای تشنه کام دشت بلا

بما غرور بجان از محرمم بنشست

زمین بشرم خود این قصه را نهان چه کند

زمان به غصه اولاد آدمم بنشست

بسوز و ساز غم رخنه کرده در دل ما

بجان شراره پیدای در همم بنشست

نهیب دست سلیمان به دیو وسوسه هاست

که اسم اعظمش از نقش خاتمم بنشست

صفای عشق چو احمد وفا ز جان طلبد

بشوق دیده دل سوز اعظمم بنشست

ص:۶۸

آه ندامت

آه ندامت است که زان بغض ما شکست

عهدی گسسته بود که از ابتدا شکست

با عشق دوست جان به تمنّا نشسته است

دل بیوفا نبود که از بی وفا شکست

دام لقای اوست که ما را گرفته است

دست جفای اوست که بر جان جفا شکست

چشمم به انتظار و دریغ از ره دراز

خاری نهفته رفت که ما را به پا شکست

خندان چو آن گل است که در موج هجرت است

بیگانگی چو کرد دلِ آشنا شکست

تاوان غفلت است که از جان برون رود

این آهِ حسرت است که سقفِ سما شکست

بر گوش دل رسید که آن یار دلنواز

چون بی هوا گذشت دلم بی صدا شکست

ما را بهانه است بدین حال و این هوا

اشکم بخون نشست که دل نابجا شکست

احمد رها نکرد ترا دامن از وفا

آن بی وفا چه کرد دل از انتها شکست

جام عافیت

چو جام عافیت از دست ما فتاد و شکست

مرا زمانه بدامانِ خود نهاد و شکست

به دست تنگی ما چون زمانه شاهد بود

بروزگار دگر دستِ ما گشاد و شکست

به رهن باده نهادیم چون همه غمِ دل

غرور آمده را دل بباد داد و شکست

مگو به کسوت ما رنگ و ریب ها نرسد

بنای غفلت دل رفت در فساد و شکست

به خنده ها و فسانه تو دل مبند و نخند

که بس مرید زد دلِ مراد و شکست

بدین نماست ره و رسم آسمان بزمین

که از سما به زمین هر چه در فتاد و شکست

ص:۷۰

ماهِ مبارک

ماه مبارک رمضان آمده ست

راه گشایی به جنان آمده ست

تزکیه کن نفس ز موج گنه

خاصه که این ماه از آن آمده ست

لاله به گلزار عبادت بنه

گل به گلستان جهان آمده ست

آمده قرآن به مبارک شبش

کان رمضان است و چو جان آمده ست

ماه عبادت مَه خود ساختن

بخت جوان گشته جوان آمده ست

تا به سخن گفتنم آید زبان

ذکر و دعایم بزبان آمده ست

بانگ دعا می رسد از هر طرف

دل به شعف بانگ اذان آمده ست

بنده صالح به تکاپوی دل

در رهِ معبود روان آمده ست

زنده بسی دل شود از نور حق

تا رمضان بر همگان آمده ست

دردِ مرا چاره کند بی گمان

قدرِ دعا در رمضان آمده ست

پایگه احمد و زان در پناه

بر رمضان مویه کنان آمده ست

کویر درد

چشم هایم در تمنا خو گرفت

تا نگاهی در سراپا خو گرفت

دست هایم در نوازش های دل

همچو نیلوفر ببالا خو گرفت

رازهایم از لب درماندگی

در کلامِ خود به الا خو گرفت

جان ما در شعله های نیمه شب

در تبی سوزان ز غوغا خو گرفت

ناروَن میعادگاه شوق ما

آشنا، با مهر دل ها خو گرفت

داستان زندگی افسانه شد

خواب ها در دیده ما خو گرفت

بستر دل تشنه رود زمان

در کویر درد اینجا خو گرفت

تک درخت راهِ ناپیدای دل

خود ز تنهایی به صحرا خو گرفت

تا مرا احمد خیالِ روی دوست

دل در این سودا بفردا خو گرفت

ص:۷۲

اغوای شیطان

عشق را شیطان باغوا مدتی از ما گرفت

بی قراری های ما را از دل شیدا گرفت

سوی مال و جاه ما را برد با سنگین دلی

ریشه های بی ثباتی جابجا مأوا گرفت

خسته جان بودیم و در شولای غفلت های خود

هر قدم در انزوا پیدا و ناپیدا گرفت

پیشترها عشق بود و خلوت شب های ما

باده های مهر هرجا آیتی والا گرفت

رشته های نامرادی از تکامل می گسست

نکته های شوق و عرفان ریشه در غوغا گرفت

صبر ما در منتهای شوکت دل می نشست

سرفرازی های ما در جلوه ها بالا گرفت

عشق پیدا بود و شیطان منقلب آسیمه سر

در تکاپوها ز نومیدی سر اندر پا گرفت

سوی مرداران رها شد حرصِ خنّاسان دون

دست ملعون لعنتی دیگر درین سودا گرفت

رخصتی در باورِ ما آمد و هر صبح و شام

در نهایت خوشه ایمان از آن معنا گرفت

بال پرواز دعا تا بارگاهِ قدس بود

شهپر قدّوسیان این نکته در ایما گرفت

برگ سبز و حالت درویشی دل جلوه کرد

تیغ تیز معرفت در پیر هم برنا گرفت

صحبت از لا بود و در سودای الاهای دل

دست های شوقِ عصیانگر خمِ الا گرفت

عشق بود و همدلی ها در صفای خاکیان

خاک بودن صفتی از طارم مینا گرفت

عشق بود و هر مریدی بر مراد خود رسید

عشق بود و شوکت از دنیا و مافیها گرفت

عشق بود و درگه خاصان بامید وفا

عشق بود و مرزهای مهر را یکجا گرفت

بی حصار هر منی بشکن غرور و سرکشی

این حصار سیم و زر زندانی از دنیا گرفت

نیست آوایی دگر جز عشق، احمد پیش ما

عشق را شیطان باغوا مدتی از ما گرفت

فراق مادر

مادر چه غم انگیز جدا شد گلِ رویت

سرگشته ایام و رها شد گلِ رویت

مادر به تکاپوی بدنبال تو گشتیم

فریاد، گرفتار جفا شد گلِ رویت

اینجا نه هوایی است که با بوی تو باشد

سودا زده از عطر هوا شد گلِ رویت

مادر غمِ هر روزه ما درد فراق است

با ناله در بغضِ صدا شد گلِ رویت

بر چهره ام آن اشک وداعت چه عزیز است

در راه وفا چون که فدا شد گلِ رویت

اینجا چه صفایی است که آغوش توام نیست

اینجا همه در بند و بلا شد گلِ رویت

مادر سر بی سرور ما بسته درد است

درد است که فارغ ز دوا شد گلِ رویت

روزم سخن مهر تو، شب ناله همآوا

بنگر ز کجا تا به کجا شد گلِ رویت

دیروز ز مهر تو چه شادان دلِ ما بود

امروز به آهنگ عزا شد گلِ رویت

دیری است که دامان محبّت ز تو خالی است

دیری است که در آه ز ما شد گلِ رویت

احمد سخن شعر تو در مایه غم رفت

مادر به غمِ خاطره ها شد گلِ رویت

ص:۷۵

پیک وفا

چون پیك وفا رخصتِ پرواز بما داد

پیدا و نهان شوکت اعجاز بما داد

مردان خدا جز به حقیقت نشتابند

آن شعشعه عشق چنین راز بما داد

دستی که به تقصیر، دعا را بکف آرد

در سوز در آمیخته آواز بما داد

آسیمه سرانند درین میکده عشق

آسوده دل این نغمه که دمساز بما داد

پروانه آن شمع که می سوزد و گوید

این لاله پر داغ چه طنّاز بما داد

این خاطره بنشست عیان در دلِ تنگم

زآن شعله که در چهره غمّاز بما داد

احمد بدل سوخته در جلوه یار است

آن جلوه که هر جا غم پرواز بما داد

ص:۷۶

مسلمین

مسلمین عیدتان مبارک باد

با شکوفایی دل از ارشاد

در بهار طراوتِ قرآن

می گذاریم شوق جان بنیاد

صبحگاهان شکوفه ها بازند

هر زمان شور عشق ها آزاد

نکته ها را ز عید باید گفت

تا شود جان و دل ز غم ها شاد

دل نهادیم در ضیافت حقّ

جان گذاریم شور را فریاد

روزه داران در صفا خوش دل

بر شتاب زمانه ها خوش باد

در قبول آید این عبادت ها

سر بکوبد دعایشان بیداد

جانتان در سلامت دائم

سبزه زارِ جمالتان آباد

با شکوفایی دل از ارشاد

مسلمین عیدتان مبارک باد

بر بلندای زندگی پر شور

که رسد از کلام حقّ امداد

احمد از شوقِ عشق باید گفت

تا بیاموزد این دل از استاد

ص:۷۷

غزل دل

این درد نه دردی است که آسان رود از یاد

جان بر سر این درد به پیمان رود از یاد

آن روز که فریاد دل از نای برآید

بی غم بسراپای بدان جان رود از یاد

هر لحظه و هر ساعت و هر روز چنین بود

کی اشک از این دیده چو باران رود از یاد

بگذار به لب های زمان ناله نماییم

تا این سرِ آشفته پریشان رود از یاد

هنگامه بتاریخ غرور ابدی هست

هر عشق جز این در سرِ تاوان رود از یاد

هر جا که مرا قصه خونین کفنان رفت

در خاطره ها شعله پشیمان رود از یاد

با بار گران غم هر روزه چه سازیم

لعلی است گران سنگ که ارزان رود از یاد

برخیز که بر خاک نشینان نظری هست

اینجا و بهر جای چو نالان رود از یاد

آسوده دلی باورِ هر روزه جان است

هیهات که جان های خرامان رود از یاد

مرز غم و دل فاصله ای نیست بعالم

بنگر که سراسیمه به سامان رود از یاد

احمد تو سخن گوی ز عشق و غزل دل

تا بنگری این نکته چه آسان رود از یاد

سیرِ دل

ره بکوی عشق ها دل باز کرد

جلوه ای دیگر زد و اعجاز کرد

در توانِ خویش او با این عمل

ورد حقّ گویی چنین آغاز کرد

گفتگوها در کمال خود نشست

راز بگشوده بیان راز کرد

بی غرور و بی تکبر ناله زد

آنکه از این خاکدان پرواز کرد

ره به سوی دوست بگشودن چنین

با بلندای زمان، انباز کرد

سیر همراه ملایک می نمود

دردِ دل در شوق و سوز و ساز کرد

جلوه قرآنی از آفاق دید

هم نوا با مخلصان آواز کرد

دل ز سیر خویش هر جا جلوه گر

رفع آزار شبِ غمّاز کرد

بهترین ایام را طی کرد تا

ره بکوی عشق احمد باز کرد

ص:۷۹

نازک اندیشی

آنکه بر قامت دل تخم عداوت کارد

بهر خود شعله سوزان به قیامت کارد

زندگی خاطره مهر بما آموزد

چه توان کرد، بدان کس که شقاوت کارد

بار بر دوش بدستان توانِ خود گیر

این عمل در دلِ ایام سعادت کارد

روزها می گذرد بیش و کم از خاطر ما

خوشدل آنکس که به تدبیر مهارت کارد

فکر تو گر به خداجویی مطلق باشد

خاک در دیده شیطان به نهایت کارد

نازک اندیشی و رندی نتوان همره بود

این کجا آن بکجا بذرِ سلامت کارد

در سراشیب زمان راهِ سلامت بر گیر

عاشقان را دلِ خونینه ندامت کارد

دیده احمد نظری بیند و هنگامه کند

چشم بر گیر دمی ورنه ملامت کارد

ص:۸۰

عمر برگرد

جان بدرد است و زمان می گذرد

آتشی بر دل و جان می گذرد

عمر بر گرد که در کومه ما

شعف و شور دوان می گذرد

عمر بر گرد که در اوج عذاب

گله ها وردِ زبان می گذرد

عمر بر گرد و مرا هم بشناس

بین غریبی به چه سان می گذرد

قامت سرو، کجا خم شده ای

که مرا قد چو کمان می گذرد

پیری آهنگ سر و جان کرده است

گرد ما بین چه عیان می گذرد

برگ زرد است بجای گلِ سرخ

باد سرد است و وزان می گذرد

عمر بر گرد ولی زین هیهات

بر سرِ عمر خزان می گذرد

قدرت از سستی تن فاصله زد

عمر بگذشته، جهان می گذرد

عمر بر گرد و جوانی بشتاب

از سرم آب روان می گذرد

احمد آن شور و جوانی مرده است

حسرتی هست و از آن می گذرد

ص:۸۱

پرچم توحید

ایوای که غم بار دگر چهره دژم کرد

این درد که خونین دلِ ما باز به غم کرد

بر تارك ایام دلِ غم زده جوشید

بس دیده درین مرحله هم سایه نم کرد

مردانِ خدایی که ره حقّ بگزیدند

خوننامه جان پرچم توحید علم کرد

پر سوخته بودیم که صیّاد زمانه

بر صورت تقدیر بسی سرو قلم کرد

گفتند که در بسته شده سوی شهادت

امّا ثمر عشق در باز، نعم کرد

صدها گُهر از رشته گویای شهامت

در قلّه یك کوه سراسیمه بهم کرد

ما را خبر درد بآغوش رسیده است

ای دیده مدد کن که دل از واقعه دم کرد

هرچند که ما تابع امریم بهر کار

با صبر بسازیم که این پیش نه کم کرد

احمد نتوان داد سخن داد بدین غم

سروی که بپا بود درین مرحله خم کرد

قالب فهم

در ساحل این رود خروشان چه توان کرد

در مهلکه شعله فروشان چه توان کرد

آبی است که در آتش بیداد بجوش است

با جسم ضعیف و یَمِ جوشان چه توان کرد

ما را نه قبا بهر غرور است بقامت

فرقی نکند جلوه پوشان چه توان کرد

بیداد نه رسمی است که در قالب فهم است

زهر است درین حام نه نوشان چه توان کرد

هر روز به هر لحظه قیامت به عیان است

در دایره درد خموشان چه توان کرد

بر تیغه این کوه که نقشی ز زمان است

با تیشه این خاطره، کوشان چه توان کرد

بردیم غمِ خویش بهر جای پس آمد

احمد غم و درد است خروشان چه توان کرد

ص:۸۳

ژاله بر رخساره

زندگی را می توان با قصه هایی بر زبان آورد

زندگی را می توان چون شهد شیرین در دهان آورد

زندگی آویزه ای بر گوش امروز است و فرداها

زندگی را در تلألو شایدش در عمق جان آورد

قصه گو تا باز هم چشمان در خوابی پدید آید

قصه گو را دست های در نوازش بر زمان آورد

خاک های تیره را یک روز بر زخمش توان پاشید

پای را گر خسته تر باشد به زانو خم توان آورد

ابر گر باران ببارد سایه بان دارد به سر هامان

سبزه ها را تشنه لب شاید به سوی بوستان آورد

آرزوها را زبان در شوق های مهربان گیرد

هر کجا عشق است جان را آیتی از آسمان آورد

دست نامحرم به سوی لاله پر داغ کوتاه است

داغ ها را می توان با رنگ خون ها در نشان آورد

آنکه دامن را باشک شوق یاران شستشو داده است

ژاله بر رخساره را هم می توان بر آستان آورد

شوق احمد بر ستیغ شعله ایمان به جانان است

ناله ها را می توان یک باره در اوج فغان آورد

چو گفته ایم

به هر چه باور انسان ز عشق بر گیرد

خروش در دل و جان ها بشوق پر گیرد

درین مجال نمای دگر پدید آید

که بس شرار بدین شعله ها بسر گیرد

ز جور و ظلم نشانه دگر نمی ماند

چو فجر عشق خروشان ز دل خبر گیرد

بدین کرانه زبان بذر مهر می پاشد

در آن دیار که نخلِ جهان ثمر گیرد

سرود عافیت از شعله های بی تابی

ز لب برآید و آفاق را سحر گیرد

مرا خیال ز جانانه در ترانه فتاد

نگاه حسرتم آیینه در نظر گیرد

چو گفته ایم که فارغ ز خویشتن باشیم

زمانه نکته عطفی بدین خطر گیرد

به لاله زار جهان داغ تازه می بینم

که هرچه هست بفتوای مختصر گیرد

زمین و غائله شور و حال را دیدم

سمن دمیده در آن باغ تا گُهر گیرد

شتاب کار زمان در ورای عالم دل

بصد امید ز گلزار جان اثر گیرد

نهان نبود مرا شور و عشق و شیدایی

در این میانه ز احمد دلی دگر گیرد

ص:۸۵

در خانه دل

دل از بر ما در غمِ تو یک شبه آهنگ سفر زد

جان سوختگان را همه خوننامه جانانه بسر زد

فریاد زمان از دل سوزان جهان سوزِ ملامت

صدها سخن آمده در شوق زبانم به شرر زد

بر ما چو نهاده است گلِ طاقت بیدار دلی را

آنکس که نهان خویش به سودای زمستانِ هدر زد

رفتیم بدان راه که ره توشه بکف از خطری بود

کآزرده دلان را نظری سوی غم انگیز نظر زد

ای مرغِ هما بال و پری چون تو گشایی ز سعادت

در خانه دل شوق تو در جلوه پرواز اثر زد

مردان به رهِ خوف و خطر جانِ گرامی چو فشانند

بر جایگهِ مهر نشان شاهدشان به سمر زد

درسی چو گرفتیم ز دل شعله زنان می کشد احمد

در یاد مرا نقش عمیقی ز شهابی به حجر زد

ص:۸۶

مگذارید

مگذارید دل از خاطره ها بگریزد

آن صفا آن همه ایثار ز ما بگریزد

مگذارید که شب های دعای یاران

به فراموشی شب های فنا بگریزد

مگذارید که آن رنگ شقایق با داغ

بر فرا روی گلِ لاله جدا بگریزد

مگذارید که خاموش شود بانگ گسیل

یا که از وادی پر شور صدا بگریزد

شوکت رشته تکبیر چه گویا بودند

مگذارید که آن بانگ رسا بگریزد

گوش ها، با دل ما همدم و همراه شوید

مگذارید که از کومه وفا بگریزد

خلوت اُنس به هر جبهه فراوان بوده است

مگذارید که شب ها ز دعا بگریزد

سر جدا دست جدا پای جدا شور بجا

مگذارید که این رمز بقا بگریزد

یاد آرید که قنّاسه جبین می بوسید

مگذارید که این شوق و رجا بگریزد

رمز فریاد به خوننامه مردان خداست

مگذارید ز ما مرد خدا بگریزد

شعر احمد ثمر لاله خونین دل است

مگذارید که این دل ز شما بگریزد

ص:۸۷

خلوتگه انس

دل بخلوتگهِ اُنس تو چه آسان برسد

چون جدا از همه با درد پشیمان برسد

دردم اینست که جز سوی تو آرام نبود

بی تو هر درد بدردِ دلم آسان برسد

مستیِ عهد الست است که یوم الابد است

وای از آن باده مهر تو که بر جان برسد

کاروان رفت و دلِ ملتهب ما ز وفا

اشک ریزان به تمنّای تو گریان برسد

شعله ای بود و دل از هیبت آن آتش و دود

ناله می کرد مگر بر سر پیمان برسد

بیدل افتاد ندانست که با مستیِ عشق

چون کنار آید و چون در رهِ جانان برسد

از دل تنگ زمان قافله ها ره سپرند

این نشانی است که وامانده بسامان برسد

مگر از دایره چرخ به پرواز روی

ورنه مشکل که دلی بی غمِ دوران برسد

از نگاهی دلِ احمد بفغان آمد و گفت

خرّم آن لحظه که پیمانه به پایان برسد

به صبح خاطره ها

زمان که خنده بلب داشت گریه آسا شد

زمین که سبزه به بَر داشت بی همآوا شد

به صبح خاطره ها چون نسیم دل بگذشت

در آن دیار که بیگانگی سراپا شد

به هم نوایی ما این نوای پیچیده است

به رنگ و ریب چرا این زمانه پیدا شد

نهالِ حسرتم این جا ز اشک سیراب است

بصد دریغ که دل در بهانه غوغا شد

خزان به لاله بی داغ هم امان ندهد

که داغ درد برخساره ها هویدا شد

گر از بهار گلی یادگار برگیرد

بدست عشق نهد دل که دست تنها شد

بسر رویم رهِ کوی عشق را هر شب

که این نشانه به امضا همیشه با ما شد

خرابه های جهان غیرتند و ما غافل

که بس خرابه درین جا دوباره معنا شد

صدای قافله احمد بگوشِ جان آید

اگرچه خاطرِ ما در نمای پروا شد

که نشد

گفتیم که بی عشق تو من سر کنم امّا که نشد

گفتم که رها شد دل شیدا ز غم اینجا که نشد

بی عشق زمان از دو جهان با دل خالی بکشم

جوینده عشقیم درین جا بسراپا که نشد

هنگامه چو شد باور خلقی همه جا بر همه کس

دیدیم عجب آمد و حیران ره پیدا که نشد

صد نکته درین خاطر آشفته رود با غم دل

بی مایه شدم دل غم اینجا همه غوغا که نشد

می سوزم و می جویم و از شوکت این غایت عشق

بر خویش نباریم به رؤیا و بفردا که نشد

من خارم و درگاهم و با شور و شعف ها همه آن

افسوس بشوقی دل شیدا و دریغا که نشد

ای وای کجا بار غم خود بکشانیم درین

از خلوت دل با دل شوریده و شیدا که نشد

صدها گهر اشک بدامان شد من با دل خون

بینیم رخ آن گل صد رنگ فریبا که نشد

احمد چه کند با سر شوریده غم، خود غم او

دلداده دهریم بدین شوق و به معنا که نشد

سخن بر حق

جای جایِ دل ما جای تو شد

مست از نشئه صهبای تو شد

از گلِ روی تو هر باغ مرا

نوبهاری بسراپای تو شد

خبر از لحظه موعود رسید

دست ها شوق تمنای تو شد

لب گشود این دلِ رنجیده ما

اندرین خانه به غوغای تو شد

هر که آواره دشتِ غم توست

فارغ از غیر به دنیای تو شد

مرکب توسن بیداد هوس

محو در جلوه پیدای تو شد

رهسپارانِ ره کوی وفا

شوقشان همره و همتای تو شد

نقد بازار جهان در دل ما

نکته ای بود که معنای تو شد

لب احمد سخنی بر حقّ گفت

جای جایِ دل ما جای تو شد

بگو به غم

بگو به غم که دگر از دلم جدا باشد

چو در کنار من آن لطف آشنا باشد

بگو بجان که فدایت کنم بدرگه او

که این بهای صفایی ز با وفا باشد

طراوت است و بهارانِ پر ز شور دل

چو این نشانه مردانِ پارسا باشد

اگرچه فصل خزان است ولی بدولت دوست

بدیده ها همه جا فصل با صفا باشد

مرا به مجمع سروان بی وفا مکشان

که گر، بلای بجانم رود روا باشد

وبال حادثه از زهر هجر می آید

چو درد آمده در بغض هر صدا باشد

بگو و در طبقی حرف آخرین را نه

که حرف اوّل و آخر بیک نما باشد

ببر بخلوت دل راز و رمز و نجوا را

به آه حسرت ما بس ترانه ها باشد

چو آبرو بَرِ احمد رضای حضرت اوست

که آن چراغِ رهِ آبروی ما باشد

شاکرم من

آنچه غم بود فنا گشت و گذشت

اشکِ خونبار جدا گشت و گذشت

دل ز اوضاع و زمان خوش شده است

جشن و شادی چو بپا گشت و گذشت

رحمت دوست بدان پایه رسید

که جهانی به نما گشت و گذشت

شاکرم من ز خداوند جهان

به بلندا سرِ ما گشت و گذشت

سوی خوبان چو دلِ غم زده رفت

شادمان شد به نوا گشت و گذشت

نتوانم به بیان آورمش

آخرین نکته بجا گشت و گذشت

باده بخت بجام آمده است

سروِ قامت به بها گشت و گذشت

همرهِ هلهله این شادیِ ماست

بانگِ شادی به فضا گشت و گذشت

لبِ احمد همه در شکر و دعاست

که چنین غم به فنا گشت و گذشت

نثار هم بگذشت

گذشت عمرِ عزیز و بهار هم بگذشت

خیال خام دل از روزگار هم بگذشت

من از گذشته بسی خاطرات خوش دارم

سرودِ بر لبِ ما زین قرار هم بگذشت

مگو بباورِ ما رنگ عاشقی زده اند

که زین بهانه همآوا ز نار هم بگذشت

یکی یکی غمِ دیرین بیاد ما آید

دریغ و درد که صد نیش خار هم بگذشت

همای بخت گهی زیر و گه ببالا رفت

که از فراز و نشیب این سوار هم بگذشت

من از نهایت فریاد عمر می گویم

بروزِ معرکه دل از گدار هم بگذشت

به خسته ها برسانید این پیام از ما

که در امید جهان با وقار هم بگذشت

مرا بفنّ غزل نکته گفته محجوبی

بجان رسید کلامش نثار هم بگذشت

نگاهِ حسرتِ احمد بروزگاران است

گذشت عمر عزیز و بهار هم بگذشت

صوتِ قرآن

صوتِ قرآن بجانِ ما آمد

راحتی بر روانِ ما آمد

صوتِ قرآن کلامِ دادار است

که بدل از زبان ما آمد

آیه های بشیر بر دل ها

روشنی بر جهان ما آمد

آیه های نذیر بر جان ها

در سر امتحان ما آمد

جلوه های زبان قرآنی

در شکوه زمان ما آمد

رمز قرآن ز پند تا حکمت

چون گل بی خزان ما آمد

صوتِ قرآن طراوت معنی

بر دل مؤمنانِ ما آمد

این کلامِ خدای بی همتا

رحمت گلستان ما آمد

خاصه احمد بجان و دل شنود

صوتِ آرامِ جانِ ما آمد

ص:۹۵

سوخته آمد

چون شد که در این باغ ثمر سوخته آمد

بس نخل که در شعله بسر سوخته آمد

هرجا که دل ماست در آن بوی خطر هست

جان بود که در اوج خطر سوخته آمد

خود سوختنِ شمع ز غیرت بود امّا

پروانه درین مرحله پر سوخته آمد

بر پای دلم سلسله مهر نگار است

تا بنگرد از دل به قمر سوخته آمد

بیدار دلی شیوه ما بود درین کار

سودای گل و گلشن بر سوخته آمد

خون در دل ایام فکندند به تزویر

اینست که ایام دگر سوخته آمد

ما را لب گویای زمان جان کلام است

حقّ گوی و بحق گوی ضرر سوخته آمد

پندار کجا جای حقیقت بنشیند

اینجا به نشانی ز اثر سوخته آمد

بر دار قلم شعله فکن یکسره احمد

هر جا که کلامی به هدر سوخته آمد

با بالِ عشق

بر کف چو مرا باده توحید داده اند

با بال عشق جلوه امید داده اند

همراه با وفا به تو بودیم روز و شب

بر دل چو نور شوق ز خورشید داده اند

مستانه گفت چون سخنِ عشق دل شنود

ما را عطای هرچه دلم دید داده اند

خاموش گشت چون دل و با کس سخن نگفت

پاسخ به هر سؤال نپرسید داده اند

باور مکن که رسم وفا زیر و رو شود

آن جام جم نگر که به جمشید داده اند

باران رحمت است که دل در طراوت است

این آب زندگی است که بر بید داده اند

احمد صفای آمده را مغتنم شمرد

بخت مبارك است چو بگزید داده اند

استخوانی در قفس

سروهای سبز را تا سوختند

عشق ها را در جفاها سوختند

آتشی بر جان لیلا زد که زان

شوق مجنون را سراپا سوختند

چشم های انتظاری در ره است

ناله ها هم بی هم آوا سوختند

آسمان را در شفق ما دیده ایم

رنگ ها را بی مدارا سوختند

آه حسرت بود و افسوسی بلب

آه را با ناله سودا سوختند

شب شد و خونبارتر شد دیده ها

هرچه بی غم بود آنجا سوختند

استخوانی در قفس زندانی است

بال ها را هم شکیبا سوختند

سوز دل را باوری در خود گرفت

راز پنهان بود و پیدا سوختند

آتشی احمد ز ما شد شعله ور

جانِ شیدا را چو شیدا سوختند

ص:۹۸

سرود عاطفه

بهار از دلِ ایمان ترانه می خواند

سرود عاطفه را عاشقانه می خواند

نهال سبز بدشت جوانه می رقصد

زمان به خلوت دل بی بهانه می خواند

چه آشناست شقایق بدیدنِ خورشید

بداغِ خویش شهاب از زمانه می خواند

صدای غلغله چشمه سار در گوش است

به جویبار شکوهِ کرانه می خواند

ز زاغیان چو نشانه دگر نمی بینم

دلم به خاطره ها بی نشانه می خواند

به آبرو نه خریدار هر بهارم من

که نوبهار وجودم فسانه می خواند

سرور آمده بر لب ز جان ما جوشید

چو جان بشوق دل احمد ترانه می خواند

ص:۹۹

دل بفریاد

باور از عشق به پیدا و نهان بنشیند

دل بفریاد به اقصای جهان بنشیند

راه در مهلکه در پیش و شبان تاریک

وای زان کس که به آهنگ درآ بنشیند

چه توان کرد درین غمکده بی یاور

هر دم از آتش غم دل به فغان بنشیند

خواب بودیم مگر ره بفراموشی رفت

غافل آن کس که درین چون و چرا بنشیند

سرو زرد است و دل آزردگی از بستان نیست

خط پایان شده افسوس بما بنشیند

حسرتی در دل آشفته بآتش زدن است

که سرانجام بدین خوف و رجا بنشیند

ره به جایی نبرد اشک ندامت زینهار

کار سخت است و علامت به خطا بنشیند

دستگیر همه آن ذات یگانه است دلا

در دعاها که فغانی به صفا بنشیند

سوی احمد نظر مرحمتی بوده و هست

که به هر نکته صفایی به وفا بنشیند

دستِ تغافل انسان

دست انسان به تغافل گهرش خاک کند

ساده اندیش زمین را و زرش خاک کند

خاک را شوکت و عزّت به علفزاران است

چون علف نیست چه خاکی بسرش خاک کند

هرچه دیدیم ز نخجیر بنابودی رفت

وای زان روز که انسان هنرش خاک کند

طیران نیست دگر بر سر گلزار وجود

یا ندایی که زبان را به درش خاک کند

کوه نالید که در دامنه اش شوری نیست

که دل از غصه بدان مختصرش خاک کند

چشمه ساران بکدامین ره هر برکه روند

تا گل یاسمنی در کمرش خاک کند

زندگی زین سپس از ریشه بخشکد که در آن

جان به عریانی دل چشم ترش خاک کند

خار همپای گل و لاله، ولی امروزش

خار در ریشه گلی چون قمرش خاک کند

خاک هم حوصله اش در خطر بیماری است

چون گیاهان بفنای خطرش خاک کند

اشک بر لؤلؤ و ریحان بیابانی ریز

درد اینجاست که انسان اثرش خاک کند

شعر احمد به رثای گل و خاک و دمن است

حسرت آن روز که آدم گهرش خاک کند

ص:۱۰۱

با ساده دلان

آنان که رهِ خویش لقای تو گرفتند

بر جان و دلِ خویش رضای تو گرفتند

آسوده نهادند قدم در رهِ مقصود

با پای طلب شوق لقای تو گرفتند

با خوشه مهر تو، شتابانِ رهِ عشق

در بخت دل انگیز همای تو گرفتند

در باورِ خود باغ صفای تو گزیدند

زان رایحه و دشت وفای تو گرفتند

با خرقه درویش نهان از همه رفتند

آنان که ره آورد دعای تو گرفتند

دل حلقه رندان خراباتی ایام

جان را بکف دست بپای تو گرفتند

با دل غزل عشق تو بر لب بسرودند

آنگاه که جان را بفدای تو گرفتند

با ساده دلان ساده دلی را بنمایند

مردان خدایی که ندای تو گرفتند

احمد که به همراهی یاران ره دل زد

از خویش جدا رسم صفای تو گرفتند

عدل مطلق

می روم آنجا که حقّ بر پا بُود

مرد ناحقّ دائماً رسوا بُود

می روم آنجا که عدلِ مطلق است

در عدالت جان به استیلا بُود

باوری در جان من افتاده است

این کلام آشنا با ما بُود

می دمد آنجا فلق در روز و شب

چون بهاران است بی الا بُود

بهترین رسم جهان معرفت

در سرِ شوریده دل پیدا بُود

صبرها در قالب آزادگی است

همره هر صابری غوغا بُود

از ازل این رسم بر جان بوده است

تا ابد بر پایه معنا بُود

همرهان عشق هر جا هم قدم

عشق ها از قامت لیلا بُود

دست ما احمد به الّای زمان

ره گشا آن خالق یکتا بُود

ص:۱۰۳

روز هشیاری

زمین ز خشم فرو خورد آنچه با او بود

زمان ز مشغله افتاد چون رها او بود

هلا تو دست محبّت بدست مهر گذار

بکوچ خویش بهر جای با وفا او بود

تو را به خار بیابان چه جای مهری هست

که نیش آن همه جا دل خراش ما او بود

ستاره بار باشکم به خود بسنده کنم

چو داغ لاله بفریاد ماجرا او بود

نه هر که گفت بگیرم جهان بجور خزان

بهار می رسد اکنون که در رجا او بود

تو برگ خویش بدان باغ در سلامت بر

بشوق خویش درین حال و این هوا او بود

نگاهِ ملتهبم سوی عشق مویه گر است

به هر نگاه نهان در دلِ صفا او بود

فدای چشم تو ساقی که مستیم با اوست

بهر صدای ز پژواک در ندا او بود

کسی نگفت به احمد که روز هشیاری است

به فصل سرد زمستانِ آشنا او بود

کَس ناصر نبود

سبزه زاران سوزد از بیداد و کَس ناصر نبود

برد سوی شعله ها دل را فغان ناظر نبود

دیو با خوی پلید آمد که هستی بر کند

از کران آرزو جان رفت و دل ذاکر نبود

روزهای بی کسی ها چهره را در هم نمود

دست ها آمد بامدادم ولی قادر نبود

برگ های سبز زیتون در عطش ها سوختند

باغبانِ دل درین سودا دگر ماهر نبود

مدتی طی گشت و دیدم روزهای بی طنین

این تجارب در زیان آمد که جان تاجر نبود

قهر را دل پیشه کرد بر محتوای جورها

سر بسر افتان و خیزان رفت چون قاهر نبود

مدعی می گفت ما را ناامیدی ها کشد

حرف او مصداق دل های ز حقّ صابر نبود

بر گشودم باب دل را سر بفرمانش نهم

همچنان خاموش با ما رفت، کاو آمر نبود

تا که احمد گفت غوغای حدیث خویش را

اشک ها بر گونه ها آمد ولی وافر نبود

ص:۱۰۵

سرود معرفت

سپیده سر زد و غوغای صبح با ما بود

شب از خیال گریزان چو نقش رؤیا بود

ستاره ها همه تک تک فرار می کردند

زمین و هرچه در آن بود سایه آسا بود

نوای بانگ مؤذن سکوت را بشکست

به اوجِ مأذنه ها جلوه های پیدا بود

ز هر کنار رهم سوی آسمان بگشود

شرابِ عشق که در شیشه تمنّا بود

غرور آمده در اشکِ ماتمم می سوخت

شراره سر زده از دل به سوی بالا بود

به لکه های گمان آب باوری می ریخت

به تکه های زمان نکته های والا بود

سرودِ معرفتی عاشقانه می جوشید

زبان به غایت مستی باوج معنا بود

بصد خروش دلم در بهانه می پیچید

که جان چکیده ز اشکم بسود سودا بود

سپیده بود که احمد به شعله ها آویخت

به بیکران همه جا عشق بود و زیبا بود

ص:۱۰۶

راه پر پیچ و خم عشق

اشک در دیده ما زین دل خونبار بود

شب دراز است و مرا دیده بیدار بود

برگ ریزان خزان از دلِ غمگین من است

هر کجا می نگرم غمزده بسیار بود

گر بسر منزل جانانه رهی دست دهد

جانم آسوده از این واژه آزار بود

خوشه مه که فرو ریخته در چشمه عشق

جلوه هایش همه از نقش رخِ یار بود

مرز آغوش گلی بوسه زنان می بویم

گر بهاء جان دهمش دیده خریدار بود

کی بریدیم دل از مهر تو ای پیک بهار

هر کجا می گذرم مرغ گرفتار بود

آسمان بار دو صد موج گنه بر سرِ ماست

ابر رحمت چو ببارد گلِ بی خار بود

راهِ پر پیچ و خم عشق کسی طی کندش

که در این مرحله او شاهد اسرار بود

رسم ما نیست چو احمد رهِ بیهوده رویم

ره گشا چون گهر از دیده خونبار بود

غم هجر تو

هر جا که دلم بود غمِ هجر تو هم بود

همراهِ دلم مستیِ پیمانه غم بود

در دایره شرم چو ما نقطه نهادیم

پیدا و نهان چرخش ایام بهم بود

آن کوه که با شوکت فرهاد قرین است

هر نقش در آن از ثمرِ عشق رقم بود

فریاد چو در خاطره ها شعله فکندند

در سوختن آسان سر هر شعله کرم بود

دیگر سر شوریده بفتراک نبندید

کین درد دمادم همه جا جفت دلم بود

سودای محال است که آسوده نشستند

فردای خیال است که از ریشه عدم بود

بار خطر حادثه ها را چو ببندند

بر رهرو غفلت زده این بار ستم بود

جویایِ رهِ عشق بهرجا قدمش رفت

او بود و عیان شعشعه نورِ حرم بود

احمد ز پیامی و کلامی بسر آید

آن نکته که خونابه در نوک قلم بود

کاشکی

کاشکی در خانه دل ماتمی دیگر نبود

چشم ها را قطره های شبنمی دیگر نبود

کاشکی با رنگِ رؤیاهای شادی های دور

این جدایی ها سراپا در غمی دیگر نبود

کاشکی در شعله ها می سوخت غم های جهان

کاشکی جز عالم دل عالمی دیگر نبود

کاشکی فریادها فریاد شادی بود و بس

کاشکی جز شادکامی همدمی دیگر نبود

سر فرازی های عالم بود بی سودا گری

کاشکی جز سرفرازان محرمی دیگر نبود

ما به نقد جان ز جانان مرهم دل خواستیم

کاشکی این زخم ها را مرهمی دیگر نبود

بر سواد شهر غربت ما سیاهی دیده ایم

کاشکی با این سیاهی ارقمی دیگر نبود

مرد را احمد خیال باطل از بیراهه بُرد

کاشکی بی راهه ها هم در خمی دیگر نبود

ص:۱۰۹

حدیث سوختن ها

سوختن ها در حدیث درد بود

آتش دل هم ز آهِ سرد بود

درد دل ها هم درون سینه ها

داستان رنج های فرد بود

برگ ریزان بود و فریادی ز غم

قصّه ای از چهره های زرد بود

چون غریبی رهگذار عشق شد

هر غریبی قامتش در گرد بود

رسم ما این است در جانِ کلام

هر که با ما همره است او مرد بود

در پیام حلّه های خون نشان

با دل ما آن خزان چون کرد بود

اشک احمد اشکِ خونین دل است

دردهایم با دلم همدرد بود

تیشه در عشق

آخرین نکته که گفتیم بلب ها این بود

بیستون را غم فرهاد و لب شیرین بود

روز و شب تیشه در عشق بخارا می زد

هرچه پیمانه دل بود بدان آذین بود

گفتگوها نه بدین خاطره ها پایان یافت

دست افسوس بهم زن که دلی سنگین بود

مرد میدان محبّت همه جا جان بکف است

اشک شوقی است به رخسار گل نسرین بود

بی تو ای ماه کجا جلوه تابانی هست

بی تو ای ماه کجا باور ما زرین بود

رفتم از کوی جفا تا بکف ما عشق است

آن وفا پیشه درین مرحله دل خونین بود

هرچه از نیک و بد چرخ ترا در گذر است

گر خود انصاف دهی در طبق آیین بود

زندگی شعله ای از حال و هوای دل ماست

چون کبوتر که گرفتار کف شاهین بود

سرو احمد همه جا قصّه آزادگی است

نکته ها هست که فریاد دل مسکین بود

روزِ دیگر

روز دیگر بار دیگر غم فزود

رنج و سختی یک بیک با هم فزود

روز دیگر اشک های در شتاب

چهره گلگون کرد و بر ماتم فزود

رنج های زندگی در التهاب

بر شعور و شوکتِ آدم فزود

آسمان صد رشته بر گردن نهاد

دست تنگی را بما کم کم فزود

ناله های بغض مانده در گلو

در نفس ها آهِ سرد و دم فزود

بنگرید ای نخبگان این جهان

بس گره بر بندها محکم فزود

شعله های آبروها کم کمک

اشک های گرم را بی نَم فزود

هرچه بینی در غمی پر آتش است

سوختن را بر غم عالم فزود

گفت احمد باور خود را چنین

هر چه دیدم غم مرا بر غم فزود

ص:۱۱۲

خیال خام

امشب ز خامه خواستم آغازگر شود

بار دگر ز آتش دل شعله ور شود

امشب ز خامه خواستم اینجا و هر کجا

حرفی دگر زند که جهان زیر و زبر شود

گفتم خیال خام نگیرم به کار خویش

گفتم که از نگاه خیالم شرر شود

امشب ز خامه خواستم از کیمیای عشق

هر جا مسِ وجود به تدبیر زر شود

اینجا و هر کجای بهاران فرا رسد

صدها گل ودود به جان ها ثمر شود

امشب ز خامه خواستم از ریشه های مهر

اینجا و هر کجای نظر در نظر شود

از دفتر وجود چو برگی گشود او

در بزم عاشقان بشتابی دگر شود

احمد به خامه گفت زبانی دگر گشا

امّا به شرط مهر بیان مختصر شود

ص:۱۱۳

گلِ محبت

گر محبّت گل دهد خار از جهان فانی شود

عهدها در قالب مهر است و انسانی شود

شعله های عشق ها از عالم کروبیان

هم نوا با مهربانی ها و ربانی شود

دیگر از هر کینه ای پاکیزه گردد جان ما

دیگر اینجا نکته ها چون گوهر کانی شود

گرچه کمیاب است امّا پر بها در عالم است

آنکه از بوی گلان سرخِ سبحانی شود

من نگویم جز سخن از مهر و آن گه از وفا

جلوه هایی از محبّت رمز بنیانی شود

پیک عشق و دوستی همواره آید در ندا

بی تکلّف در سرود و در نواخوانی شود

خون بهای مهربانی ها بسرتاپای عشق

از کران آرزوها بر دل ارزانی شود

هر گل از باد بهاران خرّمی از سر گرفت

سرخ رویی ها هم از بنیاد جانانی شود

هر که را دیدم چو احمد در سرود زندگی

گفتم از آوای دل در شوق عرفانی شود

پیرهن خونین یوسف علیه السلام

نکته ها بر خاطرِ ما هست بی گفت و شنود

در ارادت جان ما چون بود غم دیگر نبود

یوسفی را پیرهن خونین شد از ریب و ریا

تا مگر باور کند یعقوب، گرگش در رَبود

دام هر ابلیس را یک آیه محو و نیست کرد

تا بلب آمد، پناهِ ماست رحمانِ ودود

چون حدیث از دل کنم فریادها از جان رود

بارها ما را بهر ره این دل از غم آزمود

زندگی هنگامه های خویش را ظاهر نکرد

همچو امواجی ز دریاها که بر ساحل غنود

کسوت خونین دل شد شاهدی زین امتحان

باوری در خاطرِ ما بال و پروازی گشود

چون بهار دلکش علم الیقین با ما شده است

دل درین معنی شکوهِ عالم آرا را ستود

شاخه پر بار باغ دانش و عرفان بود

آنکه با ما خوشه چین شد اندرین گفت و شنود

چشم احمد سوی آن مقصود جان ها رفته است

تا مگر راهی گشاید از رهِ چرخ کبود

سوختن در ساختن

هر چه خواهم از تو خواهم کس نباشد در وجود

هر چه باشد از تو باشد مهر تو در دل فزود

هر کجا عشق است من با جان به سوی آن روم

باورم اینست و غیر از تو ندیدم من ودود

سر بسر غوغای ما در شعله های عشق توست

سوختن در ساختن سودای تو جان آزمود

روزها با بالِ دل می جویمت در بیکران

عقده ها را دل بدین سان در نهایت ها گشود

هرچه بینم از تو بینم دیده ها مشتاق تو

بگذرم یا نگذرم در بودنی ها یا نبود

من سراپا اشتیاقم نکته گویی های دل

شوق من در هر زمان صدها غزل از دل سرود

من بدریای کلامت غرقِ معنی ها شدم

فصل آرامش ز نامت چهره خود را نمود

شکرِ احمد در نمای نعمت بی حصر توست

هر که دیدم باورش از جان شکوهت را ستود

ص:۱۱۶

ره نجات

دلم به سوی محبّت چو آشنا آید

ز شور و شوق بجان آیت خدا آید

مگر بکسوتِ درویش این نشانه نبود

که چشم عبرتِ دل ها از آن جدا آید

سراب عاقبت است آنچه چشم ما بیند

بخُلق و خوی بسی نکته ها بما آید

کجا کشیم چنین بار محنت فردا

فغان ز درد برآید که از کجا آید

بجان غرور نشست و غرور شیطان بود

که تار و پود ز دامش ز هر خطا آید

زمین نگفت که من طالعی نُحوسَتیم

تو مفسدی که بدان هر دمی جزا آید

رهِ نجات به تدبیر عقل پیدا کن

که رستگار ز اعمال خود رها آید

مراد دل چو رهِ عارفانِ بیدار است

بِرغمِ حادثه ها بی غم از صفا آید

گلِ وجود ز پاییز شب فسرده مکن

که از بهار طراوت به پارسا آید

مرا بشرط وفا روزگار شیرین است

چو در قرار دلم بی قرارها آید

نهان نکرد چو احمد وفای عهد ترا

بدین نشانه ز غوغای دل وفا آید

ص:۱۱۷

درد بر درد

دل ز آهنگ درآ می گرید

کاروان هم ز وفا می گرید

چشم در کوچ گهِ عاطفه ها

رفتن چلچله را می گرید

من خریدار دلِ منتظرم

که درین خوف و رجا می گرید

عاشقی از سخن عشق چنین

بخدا در همه جا می گرید

ما گرفتار تو بودیم و کنون

دل که بی چون و چرا می گرید

عشق را مرتبه دیگر هست

که زمین سوی سما می گرید

درد بر درد نهادن ها بود

درد هم از دلِ ما می گرید

دست آزار ز آزردن ها

ریشه از تیشه جدا می گرید

رسم و آیین جوانمردی هاست

آنکه با چلچله ها می گرید

بردم این خاطره را همره او

که سراپا به نوا می گرید

گریه احمد دلِ آشفته ماست

ورنه هر کس ز جفا می گرید

ص:۱۱۸

صدای حادثه

صدای حادثه هرگز خبرها را نمی گوید

دل سوزان ما سوز شررها را نمی گوید

زمان در بغض های گریه حرفی را نمی فهمد

در آن بی تابی و غوغا خطرها را نمی گوید

نهان از خویشتن هستیم و شیدایی بجان ماست

سؤال بی جوابِ دل نظرها را نمی گوید

به هر آواره ای ویرانه ها آغوش نگشاید

نداها دردهای در بدرها را نمی گوید

نه آخر می کشاند زین سفر ما را به سوی خود

دریغا کس بما راز سفرها را نمی گوید

تو دست باور ما را بدست یاور خود گیر

که دیگر ساز ناسازی اثرها را نمی گوید

دلم از آتش بی دود تنهایی بجان آمد

چو ما را ناله غم درد سرها را نمی گوید

خیالی بود و در گفتن نگفتن ها فراوان است

کسی این سوختن را، بال و پرها را نمی گوید

به سوی آسمان ها مرغ دل پروازها دارد

ولی از آشیانِ در ثمرها را نمی گوید

شبی با دردهای تازه سر کردم دریغ از دل

که روز روشنش وصف قمرها را نمی گوید

به احمد این مجال گریه ها آسوده تر آید

که شعر اشک جز خونین بصرها را نمی گوید

ص:۱۱۹

روزگار نوبر

در جوان شور است و غوغای جوانی در امید

شب چراغی می درخشد هر زمانی در امید

برگ زیتون بر کفش با گام های استوار

بهره گیرد او ز کار خود جهانی در امید

شب نمی جوید که شب تاریک بر اوزان اوست

سوی خورشید است و روشنگر ز جانی در امید

فصل دلچسب جوانی شوق و شور و همدمی است

هر جوان در اتکا دارد مکانی در امید

روزهای کسب دانش روزگار هر جوان

با امید از علم گیرد گلستانی در امید

باور قشر جوان بی زیور و پیرایه است

نصّ قرآن است و رمز آسمانی در امید

بگذرد هر جا و در خیل جوانان از وفا

تا صفا گیرید ز آنان از بیانی در امید

روزگار هر جوان چون روزگاری نوبر است

از عسل شیرین تر آید بر دهانی در امید

پند احمد از حدیثی می گشاید راز دل

در جوان عشق است و فریاد جوانی در امید

زنجیر وفا

در رسم و رهِ میکده غافل منشینید

در مستی خود این همه باطل منشینید

این بحر سراسر همه عرفان و ودود است

غافل منشینید و بساحل منشینید

یک عمر به زنجیر وفا گردن دل بود

بگسسته درین دور سلاسل منشینید

هر یک به تکاپوی غزالی به تک آیید

با بی خردان چهره عاقل منشینید

از خاک به خوش رنگی هر گُل بدر آیید

در رهگذر سیر قوافل منشینید

حقّ است که رخساره به عالم بنمایید

شرط است که در بند مراحل منشینید

در راه و روش راهِ حکیمانه نپویید

دیوانه نباشید و چون عاقل منشینید

احمد سخنی جز سخن عشق نگوید

بر شعله پندار مسائل منشینید

ص:۱۲۱

به ذکر دادار

بنگر به خلق بد هر دیار دل مسپار

به هر که می نگری جز به یار دل مسپار

خزان به عادت دیرین چپاول محض است

ز فصل عاطفه ها جز بهار دل مسپار

من از چکیده ایام نکته بر چینم

به تندخویی خود بی قرار دل مسپار

به سیل حادثه ها چون خرابی جان است

درین میانه بغیر گدار دل مسپار

غمی بخاطرم آمد که جان به آتش زد

به سوز و ساز زمان ها هزار دل مسپار

بساط سبز بهاران چو گسترد بنگر

بجز به شوکتِ خالق مدار دل مسپار

به آسمان و زمین دیدنی فراوان است

به چشم عبرتِ خود برگذار دل مسپار

نگفته ایم و نگویم که دل گرانی هاست

به ناله های حزین پایدار دل مسپار

سرودِ بر لب احمد به ذکر دادار است

چنین بهانه کند دل، نگار دل مسپار

ص:۱۲۲

واماندم

واماندم از قبیله نیکان رهگذر

جا ماندم از خمار ز مستانِ رهگذار

شوقم نمُرد چونکه نَمیرد شکوه عشق

پیمان چو بست با دلِ ما جان رهگذار

هنگامه است باورِ ما در دلِ زمان

این شرطِ آخر است به جانان رهگذار

راهی دگر نماند که ما رهروش شویم

جایی دگر نماند ز پیمانِ رهگذار

ای عاکفان کعبه توحید بشنوید

این دردِ ماست از غمِ هجران رهگذار

در هر زمان ره چشمه خورشید ره گشود

آنکس که دل نداد به سامان رهگذار

نازم بدان زمانه که از عشق دم زنیم

آسوده جان گذشت پریشان رهگذار

ما خاطری به جلوه جانانه بسته ایم

چون گوی نصرت است به چوگان رهگذار

احمد نهان نکرد در آن شور و حال راز

بر دل نهاد قصه خوبانِ رهگذار

ص:۱۲۳

افسوس افسوس

بدین دنیای دل افسوس افسوس

بفرداهای دل افسوس افسوس

من از فریادِ دل آواره گشتم

به سر تا پای دل افسوس افسوس

سرودِ غم به جان ها شعله ها زد

غم از معنای دل افسوس افسوس

ز دیده اشک و خون باریدم امّا

نکردم وای دل افسوس افسوس

ز دل آتش بجان بودم بسودا

به هر سودای دل افسوس افسوس

بتکرار از زبانِ نکته پرداز

شدم آوای دل افسوس افسوس

بشرط عشق از دنیا بردیم

نه با امضای دل افسوس افسوس

درین ویرانه یک شمعِ شب افروز

نشد همتای دل افسوس افسوس

دل از احمد جدا می رفت و می زد

نوا در نای دل افسوس افسوس

ص:۱۲۴

ای خامه

ای خامه بر این صفحه روایتگر ما باش

در خاطره ها رمز دل انگیز وفا باش

از نقش تو فریاد ز جان رفت که هیهات

ای خطِ سیه بر سرِ شوریده دوا باش

بس نکته که گفتند و نوشتیم و نخواندند

امروز تو هم شاهد این رسم خطا باش

ای خامه کجا ره بگشاییم که هر سو

آزرده شده دل که نگفتند کجا باش

با ناله، تو فریاد مرا نقش نمودی

در جنگ سفیهان بسراپای نما باش

ای خامه پریشان ترم از کرده پشیمان

بر خاطرِ ما همرهِ این درد و بلا باش

ای خامه بسودای تو بس سود، زیان شد

درد است تو از معرکه دهر جدا باش

ای خامه بانگشت زمان با تو دویدیم

تا باز کجا دل رود آن جای صفا باش

ای خامه ز آسوده دلان یکسره فریاد

فریاد کن از مفسده فریاد ندا باش

ای خامه سرشت تو به بیداد نبوده است

بیداد چو بینی همه جا بانگ عزا باش

از رمز تو احمد غم هر روزه نوشته است

ای خامه نمایانگر مردانِ خدا باش

ص:۱۲۵

به زخمِ تیشه فرهاد

به زخم تیشه و فرهاد و بیستون بنگر

فغان ز جان چو برآید بسیل خون بنگر

نه از سمای سخن گفتم ای دل عاقل

تو غم بدل ز سماهای واژگون بنگر

اگر قدم برهِ کعبه می نهی هشدار

به نیش خار و به شب های پر فسون بنگر

مرا زمینه صدها حوادث تلخ است

بیا و خاطره را نکته آزمون بنگر

خروش از دلِ ما انتهای صد درد است

تو مرد عاقل و دانا غم جنون بنگر

نگاه حسرت دل های منتظر اینجاست

تو قدر عافیت این یم از برون بنگر

به تلخ آبی دریای ماهیان شادند

غرامت است تو غوغای در درون بنگر

خلاف عالم عشق است ترس و بی تابی

باوج قامت دل رسم در شؤون بنگر

نگفته ایم و نگوییم راز دل احمد

تو واژه ها همه در سقف بی ستون بنگر

شکسته خاطر ما

شکسته خاطر ما را به باورِ خود گیر

بدست شوق دلم را برابر خود گیر

مرا به میکده عارفان گذاری هست

تو این نشانه معنی به باور خود گیر

تو از بهار طراوت طلب بساغر دل

تو این پیام ز خوبان بساغر خود گیر

نهان نشد رخ غمگینِ چهره زردم

بسُرخ رویی ما شاهد آذر خود گیر

به داغ زندگی از خوشه های درد آلود

دل ار فسرد کمانش به خاور خود گیر

لعاب تلخ غرورِ زمانه را هر دم

ز شاخه های فروتن به کیفر خود گیر

بدیر و مسجد و معبد یکی، یکی خواهم

به سوی یار دلا اوج شهپر خود گیر

غریب و در بدر کوی آشنا شده ایم

بدین دیار تو شوقی به پیکر خود گیر

عنایت است باحمد دلا سعادت را

تو دست عشق به درگاه اکبر خود گیر

ص:۱۲۷

ترانه بهاران

دلم به یمن بهاران ترانه ای تو بساز

بباغ گلشن جان ها جوانه ای تو بساز

دلم، بخاطر ایام شادمانی خود

ز خوانِ مهر بما آب دانه ای تو بساز

صبورِ درد تو بودم بعمر دور و دراز

کنون بیان و ز دردم فسانه ای تو بساز

ز غم به سیرِ شتابان عمر ننشینی

بشوق خویش به هر دل نشانه ای تو بساز

به هر که می نگرم جلوه گل و چمن است

غمین مباش و یمِ بیکرانه ای تو بساز

صدای هلهله های ترا بجان شنوم

ز غم جدا سمرِ عاشقانه ای تو بساز

تو ای بهار بشوق دلم دمی بنشین

بشاخ های حنایی بهانه ای تو بساز

به نامرادی نامردمان دون همه جا

به هر دیار ز آتش زبانه ای تو بساز

زمین به صحبت آلودگان به بد مکشان

تو آشنای به احمد ترانه ای تو بساز

ص:۱۲۸

بگویم ز وداع

کردم آهنگ سفر تا که بگویم ز وداع

چهره خویش به آب مژه شویم ز وداع

نظر آخرم آهسته ز دل پر چو کشید

آه سردم به لب آمد که بمویم ز وداع

چه توان کرد وداع است ز یاران بفراق

قصه ها هست بگویم غم اویم ز وداع

دیشب از شعله شمعی که چو من سوخته شد

شعر دردی بسرودم ز نکویم ز وداع

من درین مهلکه عشق چنان غرقه شدم

که بدریای زمان خویش بجویم ز وداع

باز هم نکته وزان مرد زمان بر لب ماست

تشنه لب می روم و مانده سبویم ز وداع

می روم تا که مگر راه به کویش ببرم

ورنه من راه بهر مرحله پویم ز وداع

نآمد و ما همه حیران بسراپای زمان

دیده ها مانده به ره از همه سویم ز وداع

دل احمد به قضایای دگر مویه نکرد

مویه بر لب شده تا درد بگویم ز وداع

۱۶/۱۲/۸۲

بجانم زده چنگ

دست نامحرم و سودای خلاف دلِ ما

غمی از دایره دید بجانم زده چنگ

مدعی بود که آواره این ره شده ام

کین همه خار به تشدید بجانم زده چنگ

گوهر عشق که یکدانه و بی مثل بود

همچو تابیدن خورشید بجانم زده چنگ

عمر ما طی شده در عاشقی و در غم دل

صد نوا دل زد و خندید بجانم زده چنگ

من کمال دل خود را ز خدا می طلبم

گرچه در مهلکه تهدید بجانم زده چنگ

خواستم بگذرم از مرحله چون و چرا

دلِ پر درد که نالید بجانم زده چنگ

این عجب نیست که ما واله و حیران شده ایم

عجب این است که تمدید بجانم زده چنگ

حمد بر داور یکتا به شب و روز بود

احمد آن لحظه که تمجید بجانم زده چنگ

ص:۱۳۰

در این عشق

بی تاب تر از ما بخدا نیست در این عشق

افروخته را رسم خطا نیست در این عشق

بردیم هوای من و مایی ز دلِ خویش

جان باخته از یار جدا نیست در این عشق

دریا دل ما هست که دردانه شناسد

جز گوهر یکدانه روا نیست در این عشق

صبری به تمنای تو در جان من آمد

کاین سوخته را قدر و بها نیست در این عشق

کابوس جهانم بسخن گفتنم آورد

آشفته تر از حالت ما نیست در این عشق

شب تا بسحر ذکر خدایم بلب آمد

شیواتر از این ذکر دعا نیست در این عشق

عشق است و جهان را بسر انگشت نگارد

لرزان دلی از خوف و رجا نیست در این عشق

سودی نه بسودای هوس ها بکف آید

ما را غمِ این نکته بجا نیست در این عشق

تا پای تکاپو برهِ آدم خاکی است

او را گذری جز به سما نیست در این عشق

جز خادم دل باخته ای بر سرِ کویش

حیران شده عقده گشا نیست در این عشق

احمد سخن هر شب و هر روز دل اینست

ما را سخنی غیر خدا نیست در این عشق

ص:۱۳۱

پیغام عشق

نقش شد در بیستون پیغام عشق

ناز شیرین و گلِ فرجام عشق

نقش شد آنجا بسنگ خاره دل

خون بهای عشق در اعلام عشق

بیستون فریاد مظلومی بُود

عاشقانِ خسته و بی نام عشق

ساحت عهد و وفا آتش گرفت

تلخ کام آمد زبان در کام عشق

سنگ بود و بی همآوایی سکوت

مرغ بی بالی بروی بام عشق

بیستون هرگز نهال کین نکشت

بندِ تزویری نزد با دام عشق

بیستون بود و گلِ مهر و شرف

بیستون بود و رخِ گلفام عشق

نام فرهاد از غرورِ بیستون

می کشد دل را ز خون آشام عشق

بیستون احمد شکوهِ عبرت است

بیستون آغاز در انجام عشق

ص:۱۳۲

ره پیدا از عشق

به نشان ها تو بپا کن ره پیدا از عشق

توشه بردار ازین مهلکه هر جا از عشق

این چه آواست که گویای زبان دلهاست

راز و رمزی است بدین حاصل غوغا از عشق

خرمی هاست به بین صورت عالم هر جا

ای تو آیینه دل های جهان ها از عشق

من نگویم چه توان کرد که جانم گوید

هر سخن پایه ایمان سراپا از عشق

در گلِ عشق بباغی که طراوت دارد

می زنم نکته آن شمع به سودا از عشق

جامی از باده توحید به لب ها چون هست

می روم با دل خونین به تمنّا از عشق

سوختم جان به نماهای سرِ شوریده

می کشد بار دو صد غم دل شیدا از عشق

آتشی بر دل و جانست بدین همراهی

تا بگیرد خبر و نکته و امضا از عشق

برگشا بر همگان ره که رود احمد زان

ایدل خون شده بر شعله پیدا از عشق

دلِ در شعله فتاده

دل گفت که در شعله فتادیم درین حال

خود در ره طوفان بنهادیم درین حال

دل گفت به هر ساعت و هر روزه اسیریم

هرچند که ما چهره گشادیم درین حال

بس خوشه درد آمده یک یک بفرا روی

در مهلکه شعله ستادیم درین حال

سودای عبث بود فراموشی و هر جا

در رهگذری عمر بدادیم درین حال

چون خاک شدیم در گذران نکته گرفتیم

هرگز تو مگو عین جمادیم درین حال

پیغام جهان بینی دل سوی سما رفت

با باوری از عشق چو شادیم درین حال

احمد غم هر روزه بفریاد برآمد

دل گفت که در شعله فتادیم درین حال

ص:۱۳۴

مدارای غم

غمت با ما مدارا چون کند دل

ز غم امروز و فردا چون کند دل

فدایی بر اشارت های اوییم

به ابرو غمزه دردا چون کند دل

شکوهِ شور و حال زندگانی است

بدو این جان شیدا چون کند دل

به انگشت زمان ها نکته ای زن

زیان و سود و سودا چون کند دل

نه آخر زنده با عشقیم هر جا

ندا اینجا و آنجا چون کند دل

من آن آواره شهر و دیارم

مرا بی راهه پیدا چون کند دل

غمی بر تارک جانم نشسته

جدا از خود به جان ها چون کند دل

به دریاهای اوضاع زمانه

سکون بر موج دریا چون کند دل

به احمد مهلتِ آسودگی ده

ز بندِ غم سراپا چون کند دل

مصلحت نیست

مصلحت نیست که جز عشق رهی پوید دل

یا کلامی بجز از عشق ز لب گوید دل

گل درین باغ نروید مگر از آبِ حیات

که سرِ تربت خونین کفنان روید دل

آب زمزم بستان از کف مردانِ خدا

تا وضو سازد و زان رخ ز وفا شوید دل

تو بخوان نافله عشق که در شوق دعا

اجر خود گیرد و آسوده دلی بوید دل

ناله ها دارد اگر گوش ندامت شنود

زان که در کسوت درویشی جان موید دل

نقد ما را به متاعی ز کف دل بستان

که گرانبارتر از خویش کجا جوید دل

من بر آنم که نهانی سخن از عشق رود

که دل انگیزتر از عشق چه ره پوید دل

ص:۱۳۶

صیت خوننامه او

شعله زد عشق به دل تا بکشد جان در دل

می رود جان بسراپای به پیمان در دل

صیت خوننامه او در همه جا آمده است

شعله ای هست بجان بر سرِ ایمان در دل

در خمِ خاطره ها جان سخن از دل گوید

تا دهد داد سخن از رهِ جانان در دل

ما همآوای جهانی سخن از دل گوییم

تا بدانند که پروا نبود زان در دل

عارف و عامی این قوم چو سرگردانند

راه این مرحله جویند شتابان در دل

لاله داغ زده داغِ دگر می خواهد

که نشان دار خرامد ز غم آسان در دل

برگ زرد است که پاییز وزان می ریزد

از کم و بیش زمان ناله احزان در دل

گفتم این طرفه حدیثی است که آید سوزان

تا بخوانند حریفان شب پنهان در دل

نکته احمد زد و غوغای دگر پیدا شد

تا فراموش کند قصه سوزان در دل

ای تو دریا

ای تو دریا با صلابت موج هایت ره گشای کار دل

در نهایت در حریم آستانت شعله پیکار دل

رنگ و بویت چون بهاران جلوه ات رنگین کمانِ جان ما

سرو را آیینه داری در شکوهِ خیمه آثار دل

شب چراغ پر فروغت در ستیغ آسمان از نور حق

برگشا ما را ز استبصار جان از شوق ها اسرار دل

با غرور بال سیمرغم به پرواز زمان در دورها

پر گشایم من پر و بالی بسوداهای این بازار دل

شمع سوزانی بجانم می گدازد روز و شب این التهاب

کاروانِ رهگذارانم ز هجران می گدازد بار دل

سوختم تا نکته ها آموختم از همرهانِ همرهی

زندگی را در عنایت دیده ام با نیش های خار دل

لعلِ جان بخشی ز شهد روزگاران قصه های ناب گفت

گاه گه یاد آورم با حسرتش بر قالب بیمار دل

ساحل جانم ز موج سرکشِ ایامِ خونین جامه شد

روزِ طوفان است و می سوزد مرا از شعله های نار دل

لاله احمد داغ ما را تازه تر بر جان نهد با همرهی

لاله ها را هم نوای خویش گیرد فغان از تارِ دل

ص:۱۳۸

بکار غم نگذارم

بکار غم نگذارم دگر ترا ایدل

بشرطِ آنکه زنی از وفا نوا ایدل

قرار ما ز تو در بیقرارِیِ محض است

بدان نشانه که رفتی ز ما جدا ایدل

تو در خیال چه گنجی به شبهه ها آندم

که خود کنار گذاری به انزوا ایدل

بدرد خویش ترا در بهانه می بینم

بدین ترانه که گشتی تو بی وفا ایدل

چنان فتاده بصحرای بی همآوایم

که چون غروب غریبم به آشنا ایدل

به اشک دیده در التهاب غم سوگند

که بی خیال نباشم بدین هوا ایدل

بدان سرود که آوای سوگواری هاست

نشانه های ترا می دهد بما ایدل

ز آسمان و زمین چهره ها بشرم آمد

که از بهانه تو جان را کنی رها ایدل

ز دست مشغله احمد ز خویش دلگیر است

وگرنه از چه گذارد به غم ترا ایدل

شوقِ استغنای دل

من بجان دیدم غرور شوق استغنای دل

ره گشودم با شهاب روشنی همتای دل

آنقدر پیمانه ریز عشق هستم تا مگر

جان رها سازم ز دام مکر حسرت های دل

لاله ها هم داغ های تازه ای آورده اند

وای زین هنگامه ها در ماتم پیدای دل

آفرین بر کسوتِ خونین مردانِ خدا

سودشان شد نصرتی از حاصل سودای دل

زندگی را قصّه های تلخ و شیرین دائم است

زندگان را طاقتی گر هست در معنای دل

خواب شیرین رهِ دلدادگان کاری نکرد

اندر آن وادی ز آهنگ غمینِ نای دل

مهلتی تا بار دیگر دل بسوداها نهیم

حرف آخر را چو اوّل می زند غوغای دل

مرد میدان عمل گر نیستی خاموش باش

از تغابن خود شکن مردانه در دریای دل

عاقبت احمد ز جان بگرفت شور عشق را

در رهِ مقصود پویان گشت بی پروای دل

ص:۱۴۰

ای کوه

ای کوه ای ترانه ماتم زدای دل

ما را نشسته بر دل خونین عزای دل

ای قامت بلند به اعماق آسمان

ای سر نهاده بر غمِ ما پا بپای دل

سودای عاشقی غزل عاشقانه است

ما را بگرد قامت تو در هوای دل

ای کوهِ سربلند شتابنده شوق ماست

باران به سنگ خاره زند اشک های دل

موج فروغِ دیده روشنگرانه ای

ما را پگاه توست زمان را سرای دل

پرواز صد همای تو را سایه افکند

در جلوه های کوکبه ها با همای دل

دل های پر ز درد بسختی کشد زمان

بیگانه بر زمانه نداند بهای دل

در حیرتم ز بخت که وارونه می رود

سنگ ترا زمانه نهاده بجای دل

احمد خیال همرهِ ما پرسه می زند

شاید که در وعید شود آشنای دل

سرِ دیوانگی

غم پروانگی داریم ایدل

سرِ دیوانگی داریم ایدل

جدا از تو جدا از عالمِ تو

نهان فرزانگی داریم ایدل

کدامین آرزو را جامه پوشیم

چو ما بیگانگی داریم ایدل

سمندر وار در آتش مقیمیم

شرابی خانگی داریم ایدل

به هر باور خیالِ خام گیریم

وزان پیمانگی داریم ایدل

به زخم کهنه مرهم چون گذارند

فسون، فتانگی داریم ایدل

به دریای شکوهِ عاشقانه

متین دُردانگی داریم ایدل

بشوق کوی دلداری وفا جوی

ره جانانگی داریم ایدل

چو احمد می سراید شعر خونین

سرِ پروانگی داریم ایدل

ص:۱۴۲

بلندای زمان

عشق را در قالب دلدادگان آورده ام

سوختن را بر بلندای زمان آورده ام

با پر پرواز دل در شورها من بوده ام

من بهاران را ز اوج آسمان آورده ام

مدتی با آشنا من هم نوایی کرده ام

درد را در شعله های هم نوا آورده ام

تک درخت دشت غربت ها چه غمگین مانده است

با لبان تشنه ای دل با وفا آورده ام

خیمه های درد را برچین ز ما ای مدّعی

سوختم امّا زبان را کم صدا آورده ام

مهد عالم کودکانی در صفا پرورده است

در خیال خویشتن دل بی هوا آورده ام

نکته ها بر جان زند رندانه باورهای ما

ایدل آهنگی دگر آور خطا آورده ام

بر در میخانه تا صهبای مهرم آرزو است

گوشه گیری را بفرجام رجا آورده ام

نزد احمد فاش کن ای مهر عالم گیر ما

تا ببیند مهربان را در صفا آورده ام

ص:۱۴۳

من در قفای کاروان

ای کاروان ای کاروان من عاشقی دیوانه ام

من در قفای کاروان اندر پی جانانه ام

ای همرهان ای همرهان شوریده در شیدائیم

با دردهای آشنا از خویشتن بیگانه ام

سودای عشقی در سرم گریان و خونین پیکرم

هم در کمند مهرها هم مست آن میخانه ام

من پر کشان من پر کشان در آتشی سوزنده ام

بر گرد آن شمع و دود پروانه ام پروانه ام

در وادی بی هم نوا گمگشته ای آشفته سر

در بحر معنی ها ز دل اندر پی دردانه ام

ای ساربان ما را نگر وامانده ای در موجِ غم

رحمت نما رحمت نما آواره از کاشانه ام

فریاد من فریاد من شد ناله ای شد ناله ای

من سر گران در کار خود در راه بی پایانه ام

در حلقه های عارفان دُردی کشِ دُردی کشان

می جویم از یاری نشان تا او دهد پیمانه ام

احمد نهال شوق را بر دل نشانده روز و شب

تا بنگرد آن آبرو آن فتنه و فتانه ام

خاک بودن

من غرور خویش را در خاک بودن دیده ام

این پیام عشق را از ماوراء بشنیده ام

دردهای بی همآوایی بجانم شعله زد

ای عجب چون شمع در آتش بدل خندیده ام

سرو سبزی از گلستان وجودم می کشد

زین سبب رمز بقا را سر بسر بگزیده ام

با دلِ خونین بسودای کمالی می روم

من بساط و رخت تدبیرم چنین بر چیده ام

روزها و هفته ها در انزواها مانده ام

اندرین تنهایی و غربت ز دل نالیده ام

در نداها می توان بشنید آواهای حق

دسته گل ها از کلام شوق دل سنجیده ام

نکته دانی گفت باید راه را با سر دوید

سوی کوی عشق ها با شوق جان پوییده ام

در وفا پیدای ناپیدا بما شد هم نوا

با وفا جانانه اش از جان و دل نامیده ام

بنگرید از چشم دل تا جلوه ها پیدا شود

این غزل احمد نما زد بر دل رنجیده ام

ص:۱۴۵

سیطره عشق

باز از سیطره عشق به غوغا شده ام

باز از شاخه توحید بآوا شده ام

پای در ره چو نهادم به سراسیمگی ام

در شتاب آمدم و یکسر دروا شده ام

روزها از من و دل حادثه ها سر زده است

که سرانجام درین مهلکه پیدا شده ام

از خدا می طلبم روز رهایی برسد

آن سوار آید و بینم که بامضا شده ام

مدعی در همه جا با سخن کذب رود

راستی پیشه ما شد که به معنا شده ام

رمز آیات بقرآن همه جا باور ماست

در سرا پرده حقّ خادم دانا شده ام

گفتم از شوق غزل گویم و گفتم همه جا

کار سهلی است چو من مرحله پیما شده ام

نتوان داد سخن داد، که عشق است و جنون

نتوان نکته زنی کرد که اغنا شده ام

سوی احمد نظری گر کند آن آیت عشق

شور دیرینه بجان آید و برنا شده ام

۲۵/۱۲/۸۲

جهانِ معرفت

با غروری در بلندای زمان همسایه ام

ره گشای عشق را از عمق جان همسایه ام

بی محابا می کشم خود را به سوی عشق ها

با دل از غوغای فردا در جهان همسایه ام

هرچه گفتم در سراشیب گمان لغزیده رفت

اینک آوایی دگر را هچنان همسایه ام

در ترازوی عمل میزان خود سنجیده ام

دیده آنجا در سراپایی نهان همسایه ام

روزها بی محتوی شد عمر ما آزردگی

در نهایت ها جوار آسمان همسایه ام

خوب شد بی راهه را دیدم بچشم انتظار

پر گشودم تا به عمق بیکران همسایه ام

من به سودایی گلی از بوستان شوق ها

سر بپا شورم که من با گلستان همسایه ام

با چراغ عالم افروز جهان معرفت

دیده بینا شد کنون با عاشقان همسایه ام

نام ما را بی گمان هرگز نجوید مدعی

شعله بر جان دارم و با این نشان همسایه ام

قیل و قال صبح و شب در یک زمان باشد عیان

فاش می گویم که من با این عیان همسایه ام

کار احمد با غزل گفتن به پایان کی رسد

هر غزل را نکته ها در هر زمان همسایه ام

ص:۱۴۷

دل بدین هجران

دیده ها را در پی است من دوختم

آتشی اندر دلم افروختم

پرده های غم به آتش در گرفت

هرچه دیدم در غمت من سوختم

پاره شد دنیای صبر زندگی

گرچه پیدا و نهانش دوختم

هم نفس در خنده های صبحدم

آن شب تاریک را بفروختم

آهِ سردم این فضا را در گرفت

تا در این سودا شگفتی توختم

زندگی درسی است در رنج و عذاب

هر الفبا را ازو آموختم

دل بدین هجران به احمد بی قرار

دیده ها را در پی ات من دوختم

ص:۱۴۸

بروزِ حادثه

به خطّ و خال تو ای دوست تا که دل بستم

به هر کجای روم با خمار تو مستم

صدای پای گذشتِ زمان به گوش آید

ز شرطِ عقل چرا دیده را فرو بستم

به کوی میکده بی باده کی توان رفتن

علی الخصوص که بر همرهان نپیوستم

چو بار غفلتم از قامت خمیده کشم

عنان صبر ز غم برکشند از دستم

دلِ شکسته ما در سرشک ها خون شد

درین خیال که دل از فراق بشکستم

ز التهاب ندیدم غرورِ گردابی

چو جان به غرقه درآمد دو دیده را خستم

بروز حادثه دیدیم عاقبت احمد

که در غرور گر از اوج دل رود پستم

ص:۱۴۹

از ساده اندیشی

شعله ها بر جان ما از ساده اندیشی برآمد سوختم

دستِ تزویری به بندی یا کمندی بر سر آمد سوختم

خوب شد ما را بفیض زندگانی آتشی در بر گرفت

زان شرارم حسرتی زین ماجرا خونین تر آمد سوختم

تا سخن از یار گفتم من نهانی بزم آسایش نماند

نیش این خارم گدازان تا بما چون اخگر آمد سوختم

ایرها را در قیاس دیده از شب زنده داری ها ببین

برق های آتشین از دل بجانم چون در آمد سوختم

سرو با دست تهی آزادگی هارا بکف دارد ولی

آتشم ز آزادگی ها شعله زد از دل بر آمد سوختم

بر نمی گیری گلی از همرهانِ در طلب بر نیمه ره

آه مظلومی درون سینه با فریاد خاموشی گر آمد سوختم

دستِ احمد خوشه می چیند ز باغِ اولیاء راهِ حقّ

چون ز آتش های سوزانم کنون این باور آمد سوختم

ص:۱۵۰

پیدا گریستم

در باوری ز دل به تو پیدا گریستم

جانم چو سوخت بر همه یک جا گریستم

با خاطری غمین بسراپای اشک غم

آنجا که دل شکست به معنا گریستم

هر باده را ز تلخی هجران چشیده ام

با اشکی از فراق ز غوغا گریستم

بازارِ داغِ زندگیم چون وفا نکرد

سود و زیان یکی است ز سودا گریستم

خارم بدل نشست که این رسم عاشقی

بر ما بهانه گشت و ز غم ها گریستم

ای ساکنان معبد تزویر بشنوید

آنجا که دل شب است سرا پا گریستم

چون ما درین دل موجیم و در خروش

با هر غروب خسته و تنها گریستم

روزی که رفت نظم جهان زیر و رو نشد

کارم بجان رسیده بفردا گریستم

کوس ندامت است که بر بام دل زنند

احمد خزان رسیده، به آوا گریستم

بذر ایمان

بذر ایمان در دل و جان کاشتم

غیر ایمان من ز دل برداشتم

زندگی در صالحات و باقیات

جز بدین اعمال دل نگذاشتم

سال های بیهوده در جهل آمدن

جاهلی را عاقلی پنداشتم

نفس را در انزوا آورده ام

پرچمِ نیکی چنین افراشتم

فصل پاییزم بهاران است و ما

از بهاران توشه ها انباشتم

سر بپای دوست بگذارم کنون

در رهِ خوبان زمان بگماشتم

همدلی احمد نهالِ جنت است

زان بجانم بذر ایمان کاشتم

ص:۱۵۲

یکه تاز عشق

درین سودا جهان را از دل تنگم نگه کردم

بفریاد از زمان هر جا بآهنگم نگه کردم

غمی آمد که ما را سوی شیدایی بیفکنده است

دلم خونین شد و خود را بدین رنگم نگه کردم

بدین قامت قیامت می کند آن یکه تاز عشق

بهر معنی فرارویی بفرهنگم نگه کردم

اَلا ای مدّعی بیهوده بر پایم نزن بندی

که من هر لحظه در سینه بنارنگم نگه کردم

فغان ها دارم و خود را بسر تا پای این عالم

بباورها ز مستی بر دل سنگم نگه کردم

خمیده قامتان دشت های پر شقایق را

بهر کوی و بهر برزن درین چنگم نگه کردم

نگو احمد کلامی جز بحق روشنِ دل ها

درین سودا جهان را از دل تنگم نگه کردم

ص:۱۵۳

سرّ دگری بود

یک عمر خریدار محبّت ز تو بودم

در گرمی بازار محبّت ز تو دارم

سرّ دگری بود که من با تو نگفتم

آن روز که غمخوار محبّت ز تو بودم

سودای دگر نیست که در درگه آن دوست

پرورده دلدار محبّت ز تو بودم

ما را سرِ آزار چه بگشوده خیالت

یک عمر بآزار محبّت ز تو بودم

گر صید بدام آمده کشور عشقیم

در سوختن از نار محبّت ز تو بودم

بیدار دلی نکته ز فتوای تو دارم

کاسوده به زنهار محبّت ز تو بودم

رفتیم و گذشتیم از این دهر هیاهو

زین کار گرفتار محبّت ز تو بودم

در کسوت درویشی ما فاصله ها نیست

تا نزهت گلزار محبّت ز تو بودم

سرّ دو جهان در خم یک موی گشودند

آن لحظه که در کار محبّت ز تو بودم

منصور نبودیم ولی بارقه عشق

چون زد بسرِ دار محبّت ز تو بودم

احمد غزلی گفت که هم مایه دل بود

دل گفت خریدار محبّت ز تو بودم

ص:۱۵۴

آرزو دارم

صدای با وفایان را شنیدن آرزو دارم

افق را در شفق خونین دویدن آرزو دارم

زمان را پیش می گیرم غرور رفته می جویم

چمن را با لطافت در چمیدن آرزو دارم

بآهنگ درای کاروانی در رهِ فردا

قدم ها را بشوقِ دل تپیدن آرزو دارم

سرابِ روشنی از چشمه ساران زلال دل

به اشک شوق بر دامن چکیدن آرزو دارم

زمستان را بآهِ سرد دل می جویم از پروا

بجان ها دردها را در خریدن آرزو دارم

جدا از دل به درد بی همآوایی گذر کردم

بیان مهربانی ها پریدن آرزو دارم

جفا دیدن وفا کردن ز سیرِ سالکان با ماست

به هر آشفته بازاری گزیدن آرزو دارم

خروش دست ها را از شعف در فصل بیداری

ز باغ پارسایی نکته چیدن آرزو دارم

چو تَرکِ سر کند احمد صفا را در دل اندازد

صدا از آشنایی ها شنیدن آرزو دارم

ص:۱۵۵

عهدِ ما

من جهان را همه از شوکت جانان نگرم

مورم و خود بدر کاخ سلیمان نگرم

عهد ما عهد الست، شیوه ما بندگی است

جان ز جانان و دل از مایه پیمان نگرم

رهگذاران جهان راه بسی پیمودند

مشکلی نیست که آسوده و آسان نگرم

در خروش دل ما عشق تو آیینه شده است

بدرِ ماه است و من آن جلوه تابان نگرم

سرو در باغ و چمن سبز بقامت چو نگار

من زلال دل او دیده بدان سان نگرم

کاروان، رَه روِ راهم که بسامان برسم

خستگانیم به هر لحظه بسامان نگرم

نرگس از دیده دل بُد نگران تا برسی

نگرانیم و دل از جلوه جانان نگرم

رسم آسوده دلی نیست شعار من و زان

هرچه دیدیم بدان زلف پریشان نگرم

احمد از کار تو حیران شده از دیده و جان

هر طرف می نگرم دیده حیران نگرم

ص:۱۵۶

ندامتِ دل

با دستِ معرفت از خویش برون باشم

به نفسِ سرکش خود غالب و فزون باشم

نگفته ام که ز بند گناه آزادم

ولی ز کسوتِ طغیانِ دل برون باشم

چو نادم است زمان در زمان دلِ تنگم

بِرغمِ حادثه ها عاقلی کنون باشم

به اشک دیده بشوییم تا گناه دل

روا شود گرم او دیده غرق خون باشم

بساطِ خود سریم عاقلانه برچیدم

که در خرابه ایام واژگون باشم

رجز بخوان به جوانی به چاه پیری خود

تو هم چو من بدرآیی که من زبون باشم

قرار ماست که در هر قرار سر بنهیم

به انتظار نشینیم به آزمون باشم

به هر کنار کشانید فرصت دل را

وگرنه بسته هر فتنه از فسون باشم

مجال صبر به احمد نمانده همت کن

که راه خویش شناسم به رهنمون باشم

ص:۱۵۷

گفتمش

گفتمش با عشق سودا می کنم

گفت دل، عشق است غوغا می کنم

گفتمش ما را براهِ عشق بر

گفت پیدا هست حاشا می کنم

همره ما شد که شیدا در رهیم

همچنان آسیمه سر جا می کنم

من سخن از عشق گویم گو جواب

در سکوتِ خویش معنا می کنم

زود باشد حال ما را بنگری

چشم دل سوی شما وا می کنم

مرد میدان محبّت کو کجاست

چشم را بنگر که ایما می کنم

ای بهار بی خزان گلزار مهر

هان بگو از دل تمنّا می کنم

مدتی طی شد ز مردانِ خدا

من که حیرانم تقاضا می کنم

کار دنیا در خروش و حسرت است

همچو احمد جان مهیّا می کنم

من در رثای دل

من در رثای دل بسخن التجا کنم

دردِ درون خویش بدینسان دوا کنم

هنگامه کرد تا سخن از ماورای جان

دل هم سخن سرود که جان را فدا کنم

غوغای عالمی بشعور زبان نشست

فریاد زد دلم، که من این کارها کنم

هرجا که دل بسوخت زبان نکته ای بزد

هرجا که دل بسوخت شرارش نما کنم

در انزوای خلوت دل ره کسی نبُرد

آوای عاشقی است که من جابجا کنم

دل ملتهب که شاهد مقصود کی رسد

جان منقلب شود که کجا من ندا کنم

پروانه ها بسوخت که عالم وفا شود

دردا محالِ عشق بدین در فنا کنم

از خویش من مگر به وفا سر بپا نهم

تاوان دیگری است که از دل جدا کنم

احمد سرود عشق ز دل بر لبم نشست

در کوی مهر، دل بسخن آشنا کنم

قله های امتحان

بر فراز قله های امتحان آمد دلم

بر طریق عشق های همرهان آمد دلم

دیدم آنجا شعله های رمزهای پر فروغ

شعله بر جان زد بشوقی بی امان آمد دلم

سروهای راست قامت بر سراشیب زمان

شور و غوغای غریبی نکته دان آمد دلم

قطره های اشک چون سیماب بر رخساره رفت

در میانِ اشک ها بر آسمان آمد دلم

دیدم آنجا برگ هایی از خدا جویندگی

دیدم و دیدم چو شرحی بر زبان آمد دلم

یک بیک سرهای خونین را بشوقی دیده ام

سر بسر در اوج یک تکرار زآن آمد دلم

در نماز خون نیاز اوج ایمان رفته است

تا بدانجا در هیاهو نغمه خوان آمد دلم

بنگرید آلاله ها را بگذرید از این دیار

شاخه بشکسته در معنا خزان آمد دلم

با خدای خویش احمد رازها در پرده گو

قلّه ها خونین تر آمد بر زبان آمد دلم

ص:۱۶۰

تا برهِ عشق روم

شعله بر جان فکنم تا بره عشق روم

کبر را ریشته کنم تا بره عشق روم

هرچه گفتیم سخن یک به هزاران که نشد

سوختن را چو منم تا بره عشق روم

نکته ها با همه در قالب دردِ دل ماست

باورم در سخنم تا بره عشق روم

عشق را راه یکی یار یکی باشد و ما

خار در دل شکنم تا بره عشق روم

بندگی را نه به تدبیر بهار دگر است

نگران بر وطنم تا بره عشق روم

در فرا روی اَمل خادم و معبود یکی است

من نه آسوده تنم تا بره عشق روم

دیده دل به کمالات نظر دارد و من

خود بآتش بزنم تا بره عشق روم

نرگس مست نگاهی دگر آورده بما

زان به سوی چمنم تا بره عشق روم

دست بر دامن خوبان بزنم تا که مگر

شهد گردد دهنم تا بره عشق روم

رسم دنیای ستمکار چنین تاریک است

رسم دیگر فکنم تا بره عشق روم

راهِ احمد همه از نکته شیدایی رفت

گرچه دردم، محنم تا بره عشق روم

ص:۱۶۱

روزی برسد

روزی برسد که باز دیوانه شوم

با شمع رخت دوباره پروانه شوم

روزی برسد که از سراپای وجود

در مستی خود بشوق جانانه شوم

روزی برسد به مهربانی برسم

آسوده بدل مقیم آن خانه شوم

بر پای دلم نهاده زنجیر وفا

وانگاه ز هر چه هست بیگانه شوم

من سر بنهم به درگهی کاو حقّ است

سودا زده در غرورِ مستانه شوم

این باورم از قدیم در جان بوده است

در حضرت او انیسِ پیمانه شوم

روزی برسد که راحت از خود گذرم

شوریده بجان باوج افسانه شوم

دردم نه بدین زمان پشیمان کندم

بالم که شکست چون سوی لانه شوم

احمد بخیال خام هرگز نشود

من عاقلم و ز عشق دیوانه شوم

در زبانِ درد

در نهان از خویشتن گمگشته را جویا شوم

در زبان دردِ دل آهسته من گویا شوم

راستی ها را به غیر راستی پاسخ مگو

ایدل خونین در این سودا بحق احیا شوم

همنشین با خارهای این بیابان غریب

من بخود می پیچم و در شعله ها پیدا شوم

گفتم آخر همتی بر قله های بی ریا

سر بسنگ سخت ساییدم که زو معنا شوم

موج این دریا بساحل های صبر ما رسد

دوست تر دارم که در غوغای دل دریا شوم

شکوه ها را در نهایت های جان ها می نهم

چون گرفتاری ز بند از معرفت ها وا شوم

چون کسی بر خیل مردان خدا دل می نهد

در روال از خویشتن بی ادّعا غوغا شوم

ره به سوی دلبران بی مدعی بگشوده ام

تا بکف گیرم زمان را آنگهی برپا شوم

لحظه ها احمد به غوغای جمال یار هست

پس بدین غوغا بفریاد از دلِ شیدا شوم

ص:۱۶۳

کنون هم

یک عمر گرفتار تو بودیم و کنون هم

فرمان بری عقل نمودیم و جنون هم

بس خار درین وادی پر خوف و رجا هست

در عهد تو بودیم سراپا و فزون هم

عمری است که با داوری خلق بسازیم

خوننامه بکف در دلِ اعصار و قرون هم

بی مایه نشد هر که درین مهلکه افتاد

جان باخت در این مهلکه با درد و مصون هم

در داوری دور فلک قصّه سرودیم

با شوکت دل در غمِ دلداده زبون هم

گفتیم و نوشتیم که چون سرو بپاییم

روز دگری با دل پر درد نگون هم

بیمار نبودیم ولی درد کشیدیم

با چهره خندان بسراپای برون هم

با دیده خونبار به معنای حقیقت

تا رنگ زمان دیده فرو رفت بخون هم

احمد غزلِ خاطره ها را نسرودی

آنگاه که در خویش فرو رفته کنون هم

شوکران نوش

واژه ها را من از صفا خواهم

به صدای دلم ندا خواهم

شوکران نوش مسلخ عشقیم

جام خالی بدست ها خواهم

بر حریرِ نوازش عرفان

چهره بی درد و بی بلا خواهم

با شفق های سرخ رؤیایی

رمزِ دنیای بی خطا خواهم

تا که درد دلم دوا گردد

از طبیب دلم دوا خواهم

وه چه زیبا ضیافتی دارم

باورم را ز سر به پا خواهم

فصل دلدادگی چو می آید

همنشینی بدان وفا خواهم

از شکوهِ بلند انسانی

جلوه گاهی درین سما خواهم

سر بدان درگه و بهر غوغا

دستگیری چو مرتضی علیه السلام خواهم

از کف عارفان بهر معنی

برگِ سبزی جدا جدا خواهم

شرطِ احمد خطوطِ این شعر است

در رهِ دوست جان فدا خواهم

ص:۱۶۵

در حاشیه کویر دنیا

من قصّه درد می سُرایم

من چهره به گرد می سرایم

در حاشیه کویر دنیا

فصلی ز نبرد می سرایم

آسوده دلی به حرف ها نیست

اینجا رخِ زرد می سرایم

هیهات خروش را نگویم

یخ بستن و بَرد می سرایم

خون می رود از دو دیده دل

این دل چه نکرد می سرایم

هنگامه آبرو چنین است

من شعله سرد می سرایم

احمد سخن از زمانه گوید

من قصّه درد می سرایم

ص:۱۶۶

از ازل

از ازل ما آستان یار را بوسیده ایم

هر زمان و هر مکان دلدار را بوسیده ایم

عهد خود را محکم و بر آن شکوه عشق ها

در دل طوفان و موج نار را بوسیده ایم

تا ابد در محتوای این روش آماده ایم

روز یا شب آن گل خونبار را بوسیده ایم

تا نگوید مدعی چون است این رسم و خیال

خاک کوی آن بهین معیار را بوسیده ایم

در بلندای جهان عشق ها سر داده ایم

تا حریم کعبه آگه، خار را بوسیده ایم

روزی آخر در مجال خویش شیداتر شویم

در نهایت های دل ابرار را بوسیده ایم

دل به جانان داده ایم تا جان بآزادی رود

غرق خون میدان این پیکار را بوسیده ایم

نکته بر ما کمتر از راه ندامت ها نزن

ما درین سودا دل بیدار را بوسیده ایم

پند را احمد بکار خویش عنوان داده ایم

در دل مستی زمان، رهوار را بوسیده ایم

ص:۱۶۷

بهار سبز

صبح را در قامت هر روشنایی دیده ایم

باور خود را بشوق آشنایی دیده ایم

هر بهار سبز را در یک طراوت باصفا

در شکوه لاله ها در خوش نمایی دیده ایم

گرچه ناگفتند از جانانه ما را یک حدیث

شعله آن عشق را در ماورایی دیده ایم

سر بسر عالم غرور عشق هست و دوستی

این عنایت را ز مردان خدایی دیده ایم

مرکب شور است و می تازد به سوی بیکران

در ره خود آیت موج صفایی دیده ایم

نکته دانی بود ور نه ما به لب های خموش

صد هزاران شعله را در باوفایی دیده ایم

صبر کن ایدل که بار دیگر از آغاز مهر

تا بگویم با تو ما رمزِ رهایی دیده ایم

برگه ها را در زلال ماه رویان سما

نقش فریادی ز امواج سمایی دیده ایم

گفتِ احمد را بگوش در ندامت گفته ایم

ما بدین معنا نمای روشنایی دیده ایم

۲۵/۱۱/۸۲

در خلوتِ آزادگی

باز با خوبان دل افتاده ایم

هم نوایِ آنِ دل افتاده ایم

باز در هر سوزش و هر التهاب

دست بر دامانِ دل افتاده ایم

سوی دل در خلوت آزادگی

خسته در سامانِ دل افتاده ایم

باور خود را به نوش غم زدیم

در خم پیمانِ دل افتاده ایم

داوری ها را نهان از دل مکن

در رهِ آسانِ دل افتاده ایم

با غرور آسمان دل کنون

در شکوهِ جانِ دل افتاده ایم

ما همان مردانِ خونین جامه ایم

لحظه ای مهمانِ دل افتاده ایم

در فروغ لاله های داغدار

در خطِ پایانِ دل افتاده ایم

ما گرفتاران پیمان بسته ایم

یک بیک در خوانِ دل افتاده ایم

ما کمانداران دل خونینه ایم

باز در پیکانِ دل افتاده ایم

ره بکوی دوست احمد می بریم

همرهِ نیکان دل افتاده ایم

ص:۱۶۹

بلندای خطر

شوقِ دل را ما به خوناب جگر پرورده ایم

هر وفا را در بلندای خطر پرورده ایم

ما بهاران را بدستِ آبرو بگرفته ایم

چون شقایق داغ ها را سر بسر پرورده ایم

صحبت از امروز و فردا نیست در این شعله ها

آتشی جانسوز در موج شرر پرورده ایم

ما هنوز از سوزها فریادها از جان زنیم

سوختیم امّا جهان را مختصر پرورده ایم

با دلی بشکسته در غوغای سودا مانده ایم

چشم را در آتش شوق نظر پرورده ایم

تا گرفتارند جان ها در فراق روی دوست

رسم هجران را فریبا پر اثر پرورده ایم

ایدل اینجا جانِ شیدا را رسوایی مبر

گرچه عمری خود سراپا در هدر پرورده ایم

راهِ بغضِ در گلو را اشک ها بگرفته اند

بی وفایی را بسوداهای زر پرورده ایم

سهل باشد کار ما احمد شکیبا باش چون

هرچه ما پرورده ایم در دل سمر پرورده ایم

نورِ صفا

با این همه بی مهری ایام چه سازیم

با ظلمتِ تنهایی این شام چه سازیم

ما را نرسانند بدان کوی محبّت

ای وای بدین مردم بی نام چه سازیم

با باوری از نور صفا آمدم امّا

چون نیست سرانجام بفرجام چه سازیم

مردان خدا در همه جا تشنه عشقند

بی ساقی و بی باده گلفام چه سازیم

فصلِ دگری دفتر ایام گشوده است

بی بال و پری، بر سر این بام چه سازیم

با خام دلی ها همه در مهلکه غرقند

ای دل بلب مهلکه با خام چه سازیم

در حلقه خویشند چه صوفی و چه زاهد

در حلقه رندانه این دام چه سازیم

بر قله آن کوه که عنقا ننشینند

بی همدمی یار دلآرام چه سازیم

احمد سرِ این قصّه دراز است به تفصیل

در شرح و بیان با سخن عام چه سازیم

ص:۱۷۱

آبرو در باورِ ما

قلب ها را پیش هم بگذاشتیم

بذر مهری در زمان ها کاشتیم

در کمین دل اجل بنشسته بود

ما ندانسته خطا پنداشتیم

در وداعی دردها حاضر شدند

درد را با درد دل انباشتیم

خلوت بی مدعی بر گو کجاست

جز به سوی او رهی کی داشتیم

آبرو در باورِ ما ریشه زد

دل بکوی دلبران بگماشتیم

پیش نامحرم مگو اسرار دل

با زبان ها مهر دل برداشتیم

احمد از پیدا و ناپیدا چنین

قلب ها را پیش هم بگذاشتیم

ص:۱۷۲

ندای خوبان

با گوش دل شنیدم اینجا ندای خوبان

تا جان فدا نمایم امشب بپای خوبان

بر سینه می فشارم آن قامت و صلابت

با شعله محبّت از قله های خوبان

چون باورم بجانست پروانه وار سوزم

برگرد شمع جانان اندر هوای خوبان

سودای عشق هر جا رسوای عالمم کرد

آنجا که برگرفتم دل آشنای خوبان

یک نکته از شهیدان ما را بس است ایدل

دیگر سخن نگویی جز از صفای خوبان

آزرده تر گذشتم آنجا برنج دیرین

تا اشک گرم ریزم سوی لقای خوبان

درد است و ریشه هایش در جان ما بجویید

در سوختن نهادیم خود در بهای خوبان

دُردی کشیم و آخر رندانه ره گشاییم

در بحر بی کرانه با ناخدای خوبان

احمد گزیده گوید پیغام در صفا را

تا در صفا گزیند رمز وفای خوبان

کتاب هدایت

بچه ها صوت دلکش قرآن

می نشیند مرا بدل از جان

آیه های بلند یا کوتاه

نور از آیه ها بما تابان

راهِ خوشبختی بشر بی شک

هست در نور آیه ها عنوان

بختِ مسعود همنشین با او

چون کلام خدای باشد آن

این کتاب هدایت انسان

راحتی بخش آدمی به روان

هرچه گویم نگفته ام هرگز

نکته ای را بگفته ها نتوان

به نشاط آورد دل احمد

بچه ها صوت دلکش قرآن

ناله فریاد شد

روزها تیره تر از شام شد اینجا ز فغان

ناله فریاد شد و شعله پیدا ز فغان

کیست تا بنگرد این غائله پیدا و بچشم

وای بر حال دل و مایه غوغا ز فغان

کیست تا بنگرد آوای دل پر ز تپش

کیست تا سر دهد این ناله و آوا ز فغان

کیست تا بشنود آن ضجه که مادر بزند

بر سر کودک نوپای سراپا ز فغان

یکطرف دایره ظلم و دگر رسم خطا

در پی این دو حریف است خطاها ز فغان

ناله کن ای دل و بنگر به سراپای جهان

از بلندای زمان یکسره دردا ز فغان

من نگویم خبر فاجعه را خود تو بخوان

که عظیم است و گنه بار بمعنا ز فغان

تا که آرام شود دل بخدا رو بنما

ناله ها گر تو شنیدی بزن ایما ز فغان

نتوان داد سخن داد در این غائله ها

ور نه احمد که نهان نیست غم اینجا ز فغان

طریق عشق

طریق عشق ز هنگامه ها گزیدم من

در آن میانه بجز شوق دل ندیدم من

از آن خروش که بر قامتِ زمانه زدند

سخن بگوش دل آمد که خود شنیدم من

ندامت است ببازار زندگی کآخر

متاع لاف در آنجا گران خریدم من

به کج مداری ایام کج تر افتادم

بچشم خویش چو دیدم خزان رمیدم من

بدان سرود ندای دوباره سر دادم

از آن غرورِ بدین شاکری خمیدم من

بگفتمش که چرا سرو قد، تو گمنامی

جواب داد که دلداده ای، شهیدم من

سعادتی همه جا روبروی ما گم شد

بدین امید چه آسوده دل خزیدم من

بیا و کسوت عشاق را بجان بستان

بجام عشق چه خوش شهدِ دل چشیدم من

درین زمانه نه احمد بخویش می سوزم

که بار درد بدین آبرو کشیدم من

ز چشم خرد

چنان ناله دارد در اینجا دل من

که چون کوه افزاید او مشکل من

سرودِ غم از ناله هایش برآید

چو غمبارتر می شود حاصل من

نهان کی شود پرده های غمِ او

درین ماجرا همدم غافل من

به سوی مقابل قرارش نگیرد

که او دردمندی بود قابل من

چو اشکم درین محتوی می تراود

به موجی نشیند گُل از ساحل من

به سینه تپد در سراپا به غم ها

غمی آسمانش کند مایل من

ز چشم خرد آسمان را نگیرد

چو احمد که یکدم شود حایل من

ص:۱۷۷

غزال بسته

غزال بسته این دشت پر ملالم من

بهر کجای شتابی ز یک خیالم من

به صد خروش بدین ناله لب گشودم من

من آن فتاده بدامم که بی مجالم من

بسر گرانی خود شور و شوق ها دارم

بجان حکایت شیرین و شور و حالم من

به هرچه دوست طلب می کند یقینم اوست

به امر دوست سراپای امتثالم من

به فصل دیگرم آور که این خزانم برد

اگرچه خاطره ای در خم محالم من

بهین ترانه ز ماه نوام بدیده نشان

نگاه ملتهبم من به ماه و سالم من

قیامت است جهان در دو دیده احمد

بهرچه می نگری عبرت و مثالم من

ص:۱۷۸

قرار ما

ز چشم مست ز بس فتنه ها گزیدم من

بجز جمالِ دلآرای او ندیدم من

قرار ما همه در اوجِ بیقراری هاست

به اختیار قراری بجان گزیدم من

به بوی دوست که سرمست می رود جان ها

چو از صبا خبرِ بوی او شنیدم من

مرا به غصه ایام آبرو دادند

که در خیال بدان طعم غم چشیدم من

بیا بخلوتِ ما با دلم مدارا کن

بیا که لذّت شیدایش خریدم من

درین شتاب بگرداب ها فتاده منم

ببال مهر گر از اوج ها پریدم من

چو قطره ای که به خلوت انیس دریا بود

ز اشک شوق به گلگونه ای چکیدم من

سراب مکر و فریب است جز رهِ حقّ ها

به هرچه در سخنِ حقّ بود خمیدم من

چو کوی دوست بهاران در بهاران است

بشوق دوست چو احمد بسر دویدم من

شهر خاطره

تو شهر خاطره ای با همه صفا هرسین

تو وصف کامله ای در دلِ وفا هرسین

تو در زلالِ سرابت بخویش مغروری

چو اشک روشن دل های آشنا هرسین

طراوت است ز هر سو به چهره ات پیدا

تو فصلِ باور و ایمانی از خدا هرسین

دریغ و درد که بن بست روزگارانی

ترا گناه نباشد ز انزوا هرسین

گر افتخار بود راه و رسم در تقوی

بسی زمان که تو هستی بدین نما هرسین

تو در محاصره کوه و سنگ خارایی

که استوار چو کوهی و پارسا هرسین

نشانه های گذشت زمان بخاکت هست

بنای عبرت مخلوقِ در خطا هرسین

تو شهر کوچکی امّا ز علمِ دین تو غنی

گزیده عالم دین، در بَر تو جا هرسین

بصخره های تو بس نقش آبرومندی

که در نوشته تاریخ هر کجا هرسین

نگاهِ ملتهب عشق های سوزانی

تو آن شراره مهری بجان ما هرسین

تو دار مؤمنی ای برگزیده دل ها

که در امانگهِ تو هست بس رجا هرسین

بروز معرکه جنگ کفر و ایمان ها

تو در شتاب رسیدی بجبهه ها هرسین

خروش نسل جوانت بجنگِ تحمیلی

چه عاشقانه بَرَد جان بکربلا هرسین

بس افتخار که نامت قرین با جبهه است

ترا صلای زند دائم این نوا هرسین

مرا ببخش که وصف تو در زبان ناید

نکرده حقّ ترا شعر من ادا هرسین

به خلق و خوی تو احمد نمازِ شکرش هست

ز شوق دیدنت ای شهرِ پر بهاء هرسین

ص:۱۸۱

گویای دلی گر تو

گویای دلی گر تو، به تدبیر قلم شو

چون شمع بسوزان دل و با شوق رقم شو

سرمایه جان چون بدر میکده گم شد

ایدل تو بمستی سر هر کوی قدم شو

حیف از دلِ آشفته که افتاده بدام است

در هستی خود ای سرِ شوریده عدم شو

ما دردِ دلِ خویش بجز یار نگوییم

ای دل بکلامی تو بَرِ یار نعم شو

این بال و پر سوخته در آتش وصل است

ای دیده تو از اشک بدان ساتر غم شو

در باورِ ما هست همین جا و همان جا

در مرحله عشق دلا دست کرم شو

بر خاک درِ دوست چنین بوسه زنان رفت

ای چهره در شرم تو هم ژاله و نم شو

در شاخه گل های بهاری همه لطف است

ای فصل خزان کم تو بر این شاخه ستم شو

احمد، سرِ این رشته دراز است به تفصیل

ای صفحه دل رمزِ اشارت به قلم شو

قصّه بگو

ره عشق است و به تفسیر دل آن قصّه بگو

چون بهار است از آن باد وزان قصّه بگو

هر طرف می نگری رایت یار است بر آن

تا خبر دار کنم یکسره جان قصّه بگو

برگشایید همه درد و دل اینجا بعیان

وانگه از هیمنه یار نهان قصّه بگو

آبروها همه در شاخه امید دل است

ایدل آوای دگر آور و زان قصّه بگو

نتوان گفت که فریاد درین جای چه کرد

بار دیگر تو بفریاد زمان قصّه بگو

ای دل منتظرم رایحه از یار ببوی

در خمِ باغ جهان درد کشان قصّه بگو

من نگفتم که نهان می روم اندر پی او

باوری هست و تو از باورمان قصّه بگو

شمع این خانه بآتش زدن خود برخاست

روز شیدایی او با همگان قصّه بگو

گوش احمد خبری گر شنود شیرین است

سر شوریده به هر کوی و مکان قصّه بگو

هلا مگوی

دلا حکایت زنجیر مهر را بشنو

بهر زمان غم ما را ز آشنا بشنو

دلا درین خروش بموج زمانه ها بنگر

درین میانه سرود غمی ز ما بشنو

نگفته ایم بسودای خویش مغروریم

تو هم مگوی سخن از زبان جدا بشنو

کنون بخانه او راه دیگری بگشا

بدین حدیث شکوهی ز ماجرا بشنو

خرابه های جهان خود نشانه ها دارد

درین گذار نهانی تو قصّه ها بشنو

هلا مگوی که دلدار بی وفا باشد

عیان به چشمه دل رمز این وفا بشنو

بدام و بند کشیده است دل که شعله عشق

بهر کجای رسد زان ز سر بپا بشنو

مرید جلوه یارم که او محیط بماست

بهر که می نگرد چشم بی خطا بشنو

بدین بهانه تو احمد نشانه ها داری

ز مرد عشق سخن واله و رها بشنو

فغان از هجر

بکوی عاشقی آشفته تر بِه

در این وادی لبانی تشنه گر بِه

سرودِ زندگی بر خوان تو ایدل

همآوایی و سودایی دگر بِه

بهرجا و به هر باور سرودم

که فریادم بلند از بام و در بِه

گرامی باد کوی آشنایان

غریبان را غم بی فتنه سر بِه

دلی کان با خُمار دلبران است

به شادی جلوه گاهش چون قمر بِه

فغان از هجر از چشم انتظاری

زمان وصل ها گر مختصر بِه

گل خوشرنگ رنگ خون نماید

بشیدایی گل خون در نظر بِه

صدا از چشمه سارانم بگوش است

خروش آبشاران در گذر بِه

به احمد رمز این غوغا بگویید

دلِ در التهابش شعله ور بِه

خناس زمان

خصم است به غوغا زند آنجا که تو هستی

خناس نهان است نه پیدا که تو هستی

خصم است و همآوای دگر دشمن غدّار

بر ریشه زند تیشه به معنا که تو هستی

برخیز که آسوده دل از حیله دشمن

بی شبهه رود در دل غوغا که تو هستی

هنگامه در اینست هدف دین مبین است

هشدار دلا یکّه و تنها که تو هستی

دیگر به تبسّم نرو این شیوه حرام است

سرکوب کن آن خصم دلیرا که تو هستی

آن دست فریب از همه سو بر تو دراز است

تا کار شود یکسره دردا که تو هستی

مردانه بپا خیز تو ای مرد خدایی

خاموش کن آن جغد بهر جا که تو هستی

مکر است و فریب است همه خصم فسونکار

تا باز کجا شعله زند پا که تو هستی

احمد خبری بر همگان آمد و او گفت

هیهات دلا ذلّت و اغوا که تو هستی

ص:۱۸۶

سنجیده نظر کن

جز راه خدا راهِ دگر را تو نگیری

هیهات دگر ذلّت دیرینه پذیری

شیطان همه جا آدمیان را بکف آرد

در غفلت یک لحظه بدو باز اسیری

گه درهم دینار شود دام بلاها

از درهم و دینار رسد چونکه فقیری

گه وعده دهد حبّ مقامت بفریبد

بر دست غرورت زند آنجا که امیری

رم دادن آدم ز فرامین خدایی

شد شیوه شیطان که سراپای نظیری

گه باب حسد بر تو گشاید که بیایی

بر خرد و کلان ره به حسادت که حقیری

در دیده تو، هر کس و ناکس چو بزرگ است

شیطان زندت نعره که اینجا تو کبیری

برخیز که در دام نیفتی تو نگونسار

سنجیده نظر کن تو اگر مرد بصیری

شیطان صفتان گرد و برت پویه نمایند

تا از قلم خویش زنی تهمت و تیری

روزی دگر است حرف دغل باز تو نشنو

در خفّت و خواری نگران باش نمیری

این مویه گر دهر به بین با تو چه گوید

با مرغِ گرفتار عیان شو به صفیری

بس نکته در این شعر نهفته است به تدبیر

بردار تو یک نکته اگر اهل ضمیری

برآمده و رفته نگاهی دگر افکن

ای آدم خاکی نه تو افلاک سریری

احمد بتو گوید سخن و باز به تکرار

جز راه خدا راه دگر را تو نگیری

ص:۱۸۸

دل یکی دارد یکی

جان فدای آنکه دل با ما یکی دارد یکی

در تمناها بمعنا دل یکی دارد یکی

از سخن ها نکته چین در عالم عرفان شود

آنکه در شوق و وفاها دل یکی دارد یکی

سود را از شعله سرمایه های جان بریم

جلوه ای تا هست پیدا دل یکی دارد یکی

فصل کوچ آمد بیا همراهِ سختی ها شویم

با پرستوهای شیدا، دل یکی دارد یکی

خواستم تا شاهد ایام هجران ها شوم

شب چراغی کو بسودا دل یکی دارد یکی

ماه را با جانِ ما همدردی دیرینه است

سوی تنهایی بآوا دل یکی دارد یکی

من خیال خویش را در عمق این صحرا زدم

با سراب مرز رؤیا دل یکی دارد یکی

تا همآوای من آمد مرغ شب در کوه و دشت

با منِ تنهای تنها دل یکی دارد یکی

خواب و بیداری احمد در حدیث مهر اوست

آن فروغ عالم آرا دل یکی دارد یکی

ص:۱۸۹

نهان مکن

بقلّه قلّه اندیشه و روان چون تویی

به یُمن عشق گزیدم قرار جان، چو تویی

سبکِ عنان نرود هر که بی تو ره سپرد

خیال خام نگیرد دلم بدان، چو تویی

شکر شکن ز لب لعل جان نشان زده است

سخن سرایی پیدایی و نهان، چو تویی

بدرس و بحث کجا رو کنم، که علم و کتاب

بشرطِ اوّل و آخر به هر زبان، چو تویی

ز آسمان و زمین بی نشانه بد و خوب

دلم به سوی تو آید که دلستان، چو تویی

کرانه را به نشان های عشق می نگرم

به رمز عشق نهم یک بیک نشان، چو تویی

بهار خرّم جان در سلوک دل سپرم

که چهر همچو بهاران به عاشقان، چو تویی

لهیب آتشِ فرقَت کجا کشد دل ما

به هرچه دل طلبد شرطِ بی گمان، چو تویی

نهان مکن تو ز احمد عنایتِ نظری

جبین بخاک گذارم به هر زمان، چو تویی

ص:۱۹۰

به بیستون ندیده ام

نه باده ای نه ساغری نه مستیِ شبانه ای

خمار و غم گرفته ای بانزوا روانه ای

ز معرفت جدا مشو که دل به ظلمت آوری

بهارِ بی طراوتی، نهال بی جوانه ای

سراب حیله است این که در فریب می کشد

غریب غافل زمان براهِ بی نشانه ای

فسانه گوی زندگی ترا فسانه ساز کرد

مباد آنکه دل رود به کج رهِ فسانه ای

به پر شکستگان مگو که ره دراز و شب شده

شکسته پر کجا رود به امن گاه و لانه ای

به بیستون ندیده ام بجز نشانه های غم

ز تیشه های کوهکن برون جهد زبانه ای

خلیل حقّ سبک عنان به سوی آتش آمده

که دست حاجت آورد بدرگه یگانه ای

زبان بدرد دل گشا به نیمه شب که عاقبت

ستاره های آبرو ترا بود بهانه ای

فدای جلوه های تو، دلِ گرفته ام که زان

بجز تو کس کجا برد گرفته را بخانه ای

گسسته تار جان ما به ناله آشنا شده

چو مرغ شب فغان زند به سوی آشیانه ای

بیادِ احمد آورم شبی ترانه ای ز غم

که دست در دعای ما بدل زند ترانه ای

ص:۱۹۱

حماسه سازی یاران

بیا بخلوت شب های باده پیمایی

بیا بمستی جان، سر بنه بشیدایی

بیا که عاطفه را جز بشوق نسپاریم

بیا که حاصل ایام شد تن آسایی

بهانه گیر دلم تا بدوست پیوندم

زبان بقامت دل بر کشم بلب خایی

نه هر که چهره بیاراست وصف او دل گفت

بشور و شوق نشد وصف، بی سر و پایی

برای دل بسرایم غزل که در عالم

که جز بیار نشد مایل دل آرایی

خراج مُلک دل است این که جان بکف دارم

گرم هزار شود جان، نهم برسوایی

حماسه سازی یاران بهای چندان نیست

بهای یک نظر از دلبری بدُنیایی

خزان عمر اگر مهلتِ دگر بدهد

بباغ جان بکشم نوگلانِ صحرایی

خطا نبود که احمد، بباده پیوستم

که جز صلابت مستی دعا نپیمایی

ص:۱۹۲

حاصل عمر

صحبت از عشق تو کردم که تو حاشا نکنی

بر زبان رفت که آشفته و شیدا نکنی

با کسی قصه درد تو نگفتم ز وفا

ناله ام گفت که با من تو مدارا نکنی

روز در همهمه و شب بخیال تو خوشم

سوی دیوانگیم تا که سراپا نکنی

باورِ خلق بهر نکته بسودا نزنیم

سود ما جمله بر آنست که سودا نکنی

در خمِ مهلکه کوی تو جان باخته ایم

شرطِ عشق است که بی راهه بما وا نکنی

مدعی می شکند خار به پای طلبم

در رهِ دوست دل آسوده تو پیدا نکنی

من و آن باده که از مهر تو در کام منست

من و آن مستیِ دیرینه که رسوا نکنی

حاصلِ عمر بدرماندگی ما عبث است

عمر بگذشت و تو دل مرحله پیما نکنی

هر که با ما رهِ این بادیه پیمود رسید

سوی احمد تو چرا دیده به ایما نکنی

بیا و دست دعا را

نکرده خاطر ما جز بحق گل افشانی

که باوفاست گل بی مثالِ انسانی

غبار مصلحت از چشم تار بردارید

چو این نشانه ضعف است در پریشانی

بیا و دست دعا را بآسمان بر گیر

به سوی عشق رود هر دعا بآسانی

زمین به نکبت نامردمان گرفتار است

زمین بقامت خود می کشد گران جانی

بهر ندای ترا باوری فزون گردد

گرت بگوش بخوانند صوتِ قرآنی

وفای عهد که واجب بود به پیمان ها

کجا رواست که بشکسته عهد و پیمانی

بهانه های دلم شوق چشم گریان است

مرا بهانه میاور که چشم گریانی

قرار ما نشد آخر که بی وفا آیی

بچشم معرفت دل تو وصف خوبانی

بیا و بر دلِ احمد قرار را بنشان

که درد آمده از التهاب بنشانی

من با تو تو با من

برگیر دل از حبّ جهان و من و مایی

در هم شکن این نفس که دیری تو نپایی

من با تو، تو با من به جدایی که عبث بود

چون در دلت اَر هست مکن عزم جدایی

در هر قدمی نکته گران نکته نویسند

در هر نعم از موج گنه نیست رهایی

آتش چو فکندی تو بسوزد تر و خشکت

دردی که بجان هست تو درمان ننمایی

من خویشتن از روز ازل گر نشناسم

هر لحظه کشانند دلم سوی خطایی

هشدار که دیوانه سر از پا نشناسد

گر آتش و آب است ورا نیست صدایی

سودای عبث دست گریبان بمن آمد

تا باز کجا برکشم از سینه ندایی

افسوس که این عمر تلف گشته ما رفت

اندر رهِ بیهوده به بیهوده بهایی

ما را سخن از زاویه نیک دلان گوی

گر دل شود از دست رود راهِ خدایی

در وسوسه ها رایت مقصود نگونست

بر قامت ما نیست بدین شیوه ردایی

احمد سخن از خار زبان است بدل ها

از ناله دل می شنوم سوز نوایی

ص:۱۹۵

اَر همره مایی

ای دل به غمت خو کنم اَر همره مایی

من عقده دل واکنم اَر عقده گشایی

ای دل نروم جز به رهی تار رهِ عشق است

من با تو مدارا کنم اَر اهل وفایی

در خاطره ها دامن صبرِ که بگیرم

ای دل بصفا آمده ام نیست صفایی

ای دل به دل آزردگی از شهر غریبی

بیرون چو کشم جان به تمنای رهایی

پروانه نِیَم، سوختن بال و پرم هست

دیوانه نیم رفته جنون من و مایی

ای دل به وفا پیشه وفایی نفروشند

در کوی خطا نیست مرا رند خطایی

در دامنه حادثه ها ره چه سپاری

ای دل تو چرا راهنمایی ننمایی

ای دل بسراپای وجودم زنم آتش

تا بار دگر دست بحسرت تو نخایی

در سینه احمد همه جا حسرت و آه است

ای دل دگرش بر سر آزار چرایی

این امتحان را ناله ای

ای بدل خونین بشور عشق جان را ناله ای

تا رها کردم ز شیدایی زمان را ناله ای

برگ پاییزی که خشک و بی ثمر افتاده ای

هر طرف در رهگذر خونین دلان را ناله ای

کاروانی بی هدف در کوره راه زندگی

با دل غمگین نوای ساربان را ناله ای

آخرین تیر از نگه کان ماه زیبا زد بما

شد به آه ما در این سودا فغان را ناله ای

دامن مهتاب را رخساره در آب آورم

شوق مستان را بمستی همزبان را ناله ای

صد گل از باد خزان پژمرده در گلزار دل

ز عاشقان می گیرم این راز نهان را ناله ای

خویشتن سوزان که این دریای طوفان زای غم

خود بماتم های دل این امتحان را ناله ای

زین سیه آشفته تر ما را سر و سامان زند

تا برآرد ناله را در آه جان را ناله ای

در حریم احمد از فریادِ ما دل آگه است

گر به هر فریاد باشد دلستان را ناله ای

ص:۱۹۷

به یادت می سرایم

غریبم آشنایم کن به دردی

به سرخی آورم رخسار زردی

شتابم را به عشق و عاشقی کن

چو ما را می برد امواج سردی

مرا این رشته بر گردن فکنده

که بگذارد بجانم سوز دردی

کمان ابرو اشارت بر من آور

ببادم می برد همراه گردی

ز نفس خویش می گریم دگربار

که پیشآهنگِ دل شد در نبردی

به یادت می سرایم نغمه ای را

که زردم چهره در دوران تو کردی

چو شمع یار آتش می فشاند

اگر خود سوختی احمد تو مَردی

ص:۱۹۸

تو چونی

ای اشک بدامانم تو چونی

همره به غمی منم تو چونی

ای دیده بسرخی ات نبینم

ای لاله گلشنم تو چونی

پیمانه نهم بکف چو مستان

در وادی ایمنم تو چونی

دل را قفس زمانه بگرفت

اندر چَه بیژنم تو چونی

ما را غم انتظاری آمد

با سردی بهمنم تو چونی

سنگینی ماتمم فزون است

این دل شده آهنم تو چونی

مه بی رخ تو دگر نتابم

بر خانه و مسکنم تو چونی

ای مرثیه خوان آرزویم

فریاد ز جان زنم تو چونی

این آتشم از ازل چو احمد

بگرفته بدامنم تو چونی

ص:۱۹۹

کوره راه زندگی

همچنان در کوره راه زندگی

می کشم بار سیاه زندگی

با دل تنگم نهانی گو سخن

تا نگیرد سوز آه زندگی

بر لب این تشنگان آبی رسان

از زلال گاه گاه زندگی

از دم رندان مست و می پرست

می شناسم من گناه زندگی

درد ما از حلقه دردی کشان

می کند ما را تباه زندگی

شهر آشوب است و می خواند مرا

تا بگیرد دل گواه زندگی

ترک سر کردم بدار عشق او

تا بشویم اشتباه زندگی

گل به غارت می برد باد خزان

خرمی دارد گیاه زندگی

دل ز احمد می برد جانان به جان

تا بدو بخشد پناه زندگی

آنچه تو می فرمایی

گِرد این دایره تا هست مرا نجوایی

می کشم جور فلك از نظر شهلایی

در گلستان جهان صد گل پرپر شده را

می شناسم که نکرده ز خزان پروایی

اگرم جای دهد گوشه میخانه مرا

نکنم غیر رخش با دگری سودایی

مدعی را پر پرواز جهان بینی کو

که در این مرحله پر سوخته شد عنقایی

رسم عاشق کشی اَر شیوه رندانه شود

به غرامت رود این دایره مینایی

گفتم اندر غم تو جان جهانی بزنم

چه کنم با دل غمگین ز غم تنهایی

من نمی گویم و لب دوخته شیدای توأم

که بچشم دل ما در همه جا پیدایی

شوقم آثار ملامت برد از خاطره ها

پیری از جان رود از یمن جهان آرایی

احمد آسوده نشاند گل رخسار ترا

گوش دل می شنود آنچه تو می فرمایی

چون خزان می رسد

تا مرا در قفس سینه بماند نفسی

نکنم جز رخ تو در دو جهان من هوسی

ما که غرقیم در این بحر وجود غم تو

آبم از سر چه رود ناله بفریاد رسی

ره ز رهدار نشان از دل دیوانه زند

چه کند هم نفسی گر ندهد دل بکسی

پای بر فرق جهان گر ننهم، گو چه دهم

تا دل نازک ما خانه نگیرد به خسی

چو خزان می رسد آخر به بهاران نظری

همه جا سوخته دارد دل دلداده بسی

آبرو باخته ام زین گهر اشک روان

که مرا می کشد این غصه نه میر عسَسی

احمد از بارگه یار گرامی نرود

که دل خون شده را با که زند ملتمسی

ص:۲۰۲

گرمی از دل چو رود

چشمه سار غمم آخر بوفایم نظری

همه جا می برد از دست خطایم دگری

گرمی از دل چو رود آتش جانم تو بزن

شعله اخگر خاموش هوایم شرری

به خیالم شده در خواب وفاداری تو

سرو سرسبز جهان بهر خدایم ثمری

دیده خون ریزد و دلدار به نظّارگی ام

گل آغوش گشاید ز لقایم هنری

مهرم آموخته از شیوه آن دیده ز می

مستی آورده در این جور و جفایم خبری

رنگِ خونین شفق همره مرغان هوا

نقش رویا زده را داده صفایم سفری

احمد آرام نگیرد مگر آندم که صبا

بوی یارم برساند به نمایم گذری

ص:۲۰۳

چه کنم تا که رود

جان من جان دل انگیز و غم افزای منی

جایگاه دل آشفته و شیدای منی

صبرم از خانه بی طاقت دل بیرون شد

بال بگشودم و گفتم که تمنای منی

چه کنم تا که رود این غم تنهایی من

در نهان خانه جان ناله و آوای منی

نقشم از دل تو مبر تا نزنم نقش محال

اندرین چاره گری یکسره غوغای منی

چشم بگشودم و دیدم همه جا گشته خزان

ای بهار دلم آهسته که فردای منی

نرگس دیده تو گر نگرانم نشود

چه کنم گر نکنم شکوه که پیدای منی

می خرامد گهر از چشمه چشمم که مرا

دردم از پا فکند بی تو و تو جای منی

منظر دیده ما شد سر و گیسوی سیه

که در این مشغله خود سلسله بر پای منی

وگر این دامن صبرم رود از دست زمان

دل احمد مَشِکَن، روشنی افزای منی

ص:۲۰۴

بسلامت گذرد

تا غم از خویش نگویم برِ غمخوار کسی

نکنم من هوسِ نرگس بیمار کسی

دل خونین مرا مشکن و بگذر ز هوی

که بسی خانه خرابی کند آزار کسی

به سلامت گذرد هر که به طاعت برود

که در این مرحله هرگز نبرد بارِ کسی

آشنا گر خبر از دل شده ای می گیرد

دل بدلدار دهد، تا نشود خوارِ کسی

رخ این شمع دل افروز بود، در شب ما

که در آزار نشد، با تو شب تار کسی

خواب در بادیه سردِ زمستانِ حیات

داستانی است که جا مانده زِ پندار کسی

تا در این نکته مرا محرم دیرینه بود

نشود فاش کسی، در دلم اسرار کسی

دل غفلت زده را همدم رندان نکنی

مونس یک شبه هرگز نشود، یار کسی

رمز بیگانه بدین شهر غریبانه زدم

تا نگوید سخن ما بر اغیار کسی

ناز خوبان به نیاز آمده را افسون زد

تا دگر دل نشود بی تو، خریدار کسی

چشم احمد به تمنای تو خون می ریزد

که نظر او نکند بر گل گلزار کسی

ص:۲۰۵

چشم امید دلی

ناله ای می شنوم از پر و جان سوخته ای

چشم امید دلی بر ره و در دوخته ای

صبر و آرام ندارم به فغان آمده جان

هنر معرفتی از همه آموخته ای

وای گر با خبری آتش ما افروزد

دل ماتم زده ای یا گهر اندوخته ای

باور از ما نکند جز سخن اشک روان

آتش از سر زندم قامت افروخته ای

شور این مصلحت از خانه ویرانه شنو

مستی آخر چه کند با دل و جان سوخته ای

احمد این زحمت ایام نگیرد دل ما را

تا بلب زمزمه دارم ز دعا توخته ای

ص:۲۰۶

غروب بی نشان

اگر مردم نگر بر چهره ام تا رمز جان بینی

غروب بی نشان در آفتاب این جهان بینی

شهاب روشنم در جوّ بی پایان کیهان ها

که سرگردان و حیرانم به عمق آسمان بینی

شب و ظلمت اگر یارند اندر بستر تاریک

فروغ و نور ایمان را بقلبم جاودان بینی

سِزد گر با خروش موج و طوفان های ناکامی

بفریادم رسی آنگه که بحر بیکران بینی

چون شمعی سوختم در محفل یاران و افسردم

دریغ از رنج بی حاصل که نامم بی نشان بینی

شرار بی قرارم، شعله پر التهابم من

بسر تا پا بسوزانم اگر جز یار آن بینی

نهال شوق دل خشکید از بی مهری جان ها

ببار ای ابر چشمانم دمی تا بوستان بینی

مرا خونین دلانِ یار غمخوارند تا زین ره

سراب آرزوهایم به دیده همچنان بینی

به احمد مهلتی ده تا دوباره بال بگشاید

که اندر لحظه موعود او را جان فشان بینی

پرواز زمان

ای که پرواز زمان را بسخن می گیری

بچمن می گذری بوی سمن می گیری

سر ما را بسر تربت یاران چو نهی

لاله سان صد گهر اشک زِمن می گیری

با خیالم خط ابروی تو بر جانم زد

کس ندانست که گلگونه کفن می گیری

مه ز سیمای تو این مایه زرین بگرفت

موج سیماب سراسر به بدن می گیری

بوی صد سوسنم از قامت دلجوی تو شد

مشک تاتار ز آهوی ختن می گیری

موی آشفته تو از شب من رنگ زده

تیر مژگان سیه بر سر و تن می گیری

عاقلان را سخن مضحکه آمیز مگوی

که گل سرخ و شقایق ز چمن می گیری

احمد از توسن بگسسته عنان در گذرم

که خرامیدن کبکم تو زغن می گیری

ص:۲۰۸

چه گویی

ای دل سخن ما بر اغیار چه گویی

خونین جگرم صد گله از یار چه گویی

با سوختگان الفت دیرینه نداری

ما را خبر از مرغ گرفتار چه گویی

ای رند بِره مانده سر گشته عالم

دیگر سخن از پرده پندار چه گویی

همراز فلک بودی و ما را بسرانگشت

با غمزه اشارت بدو بیمار چه گویی

اندر خم گیسوی بهم ریخته از عشق

سر باخته از محرم اسرار چه گویی

صد غنچه دهان بسته که تا لب بگشایی

در مهلکه عشق ز ایثار چه گویی

ما را گذر از کوی خرابات ندادی

وین قصه بتخانه و زنار چه گویی

دیگر مشکن دل تو به احمد خبری ده

او را نظری هست بدین کار چه گویی

ص:۲۰۹

ای شب

ای شب تو غم دلم فزودی

باب دگری بمن گشودی

چندین ضررت بجان خریدم

هرچند ز تو نبرده سودی

از شاخ شکسته گل که چیند

آزرده دلم چه آزمودی

از آه درون شرار خیزد

زان بود و نبود من تو بودی

زنجیر بگردن است و هر دم

از ناله زند مرا سرودی

از تیر نگه چه خسبد این دل

تا جلوه گهی بدان نمودی

می خواندم این ترانه هر روز

احمد غزلی به بانگ رودی

ص:۲۱۰

عهد با چشم تو بستم

نکشم پای از این در که تو جانان جهانی

نروم در ره دیگر که بما جان جهانی

عهد با چشم تو بستم که بدان مستیم آرد

بمدارا زدم این فال که پیمان جهانی

رشته مهر تو بر گردنم آوردم و گفتم

تو عزیزی تو حمیدی همه سلطان جهانی

دل بشکسته به سودای تو در ذکر دعا شد

سر شوریده برآمد چو سر امکان جهانی

به دل آزردگی از کسوت رندی بدر آیم

بمن این طعنه نزیبد غم رندان جهانی

رخ شیرین بمن آموخته تا سنگ بکوبم

بدل آرامی ما یکسره ایمان جهانی

پایمردی همه جا شیوه چندین هنرم شد

که بگرداب بلا آمده آسان جهانی

خم ابروی نگاری باشارت کشدم زان

چه بگیرد دل ما را خم ایقان جهانی

گل رسوایی ما در کف هر پیر و جوان است

چو باحمد نگری شاهد خوبان جهانی

پشیمانی نشان است

بامیدم که مهمانم نمایی

بشوقی جفت ایمانم نمایی

من از ره می کشم دل تا که شاید

گذر، گاهی تو بر جانم نمایی

دریغ از آشنایی ها چه دارم

گرم ای آشنا آنم نمایی

محبّت نامه هجران نوشتم

که محکم تو به پیمانم نمایی

گنه ما را پشیمانی نشان است

نشاندارم پشیمانم نمایی

بسختی خود برنج و دردم آخر

بلطفی کی تو آسانم نمایی

ستاره گر ببارد دیده هر شب

نه ترک دل تو جانانم نمایی

جدا از تو بجانم خورده پیوند

غمی تا دل به سامانم نمایی

نه آهنگم که از نایی برآیم

نه شمعی تا که سوزانم نمایی

فغانی می کشم از شادمانی

گرم رخ ماه تابانم نمایی

ز احمد بر ستیغ قله جان

سرافرازان چو خوبانم نمایی

ص:۲۱۲

من نگه از تو چه گیرم

اثری نیست بجز عشق تو در دل اثری

مهر دیگر نگزینم که تو یار دگری

من نگه از تو چه گیرم چو تو در چشم منی

چشم دارم که دگر باره بسویم نگری

چمن و سبزه و باران و طراوت همه جا

با من از لطف تو گوید که ندارم خبری

مست در میکده چشم تو تا کی نگرم

نظرم بر نظرت تا که نمایی نظری

بدل آزاری ما صبر ز کف چون رودم

که من از روز ازل زین هنرم شد گذری

خواب راحت به تمنای تو در چشم منست

کاروان می گذرد در نظرم همسفری

وصف این راه دراز از تو بجا مانده مرا

ورنه آسودگی ام بی تو نشاند خطری

در طوافم اگر این شمع نسوزد پر ما

شعله بر جان زنم آنگه که نماند شرری

احمد از قافله غافل نشود همرهِ تو

دست ما گیر که در جلوه چندین قمری

ص:۲۱۳

قال و مقال من تویی

خواب و خیال من تویی عشق و کمال من تویی

عشق و کمال من تویی خواب و خیال من تویی

شوق وصال من تویی جز ره تو نمی روم

جز ره تو نمی روم شوق وصال من تویی

قال و مقال من تویی لب بسخن گشودنم

لب بسخن گشودنم قال و مقال من تویی

تا که سؤال من تویی بر درت عاشقانه ام

بر در عاشقانه ام تا که سؤال من تویی

تازه نهال من تویی باد بهار من تویی

باد بهار من تویی تازه نهال من تویی

آب زلال من تویی تشنه لبان چو می رسم

تشنه لبان چو می رسم آب زلال من تویی

کار محال من تویی مهر تو گر طلب کنم

مهر تو گر طلب کنم کار محال من تویی

ماه و جمال من تویی تا تو بمن جلوه کنی

تا تو بمن جلوه کنی ماه و جمال من تویی

دانه خال من تویی دیده چو احمد این چنین

دیده چو احمد این چنین دانه خال من تویی

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹